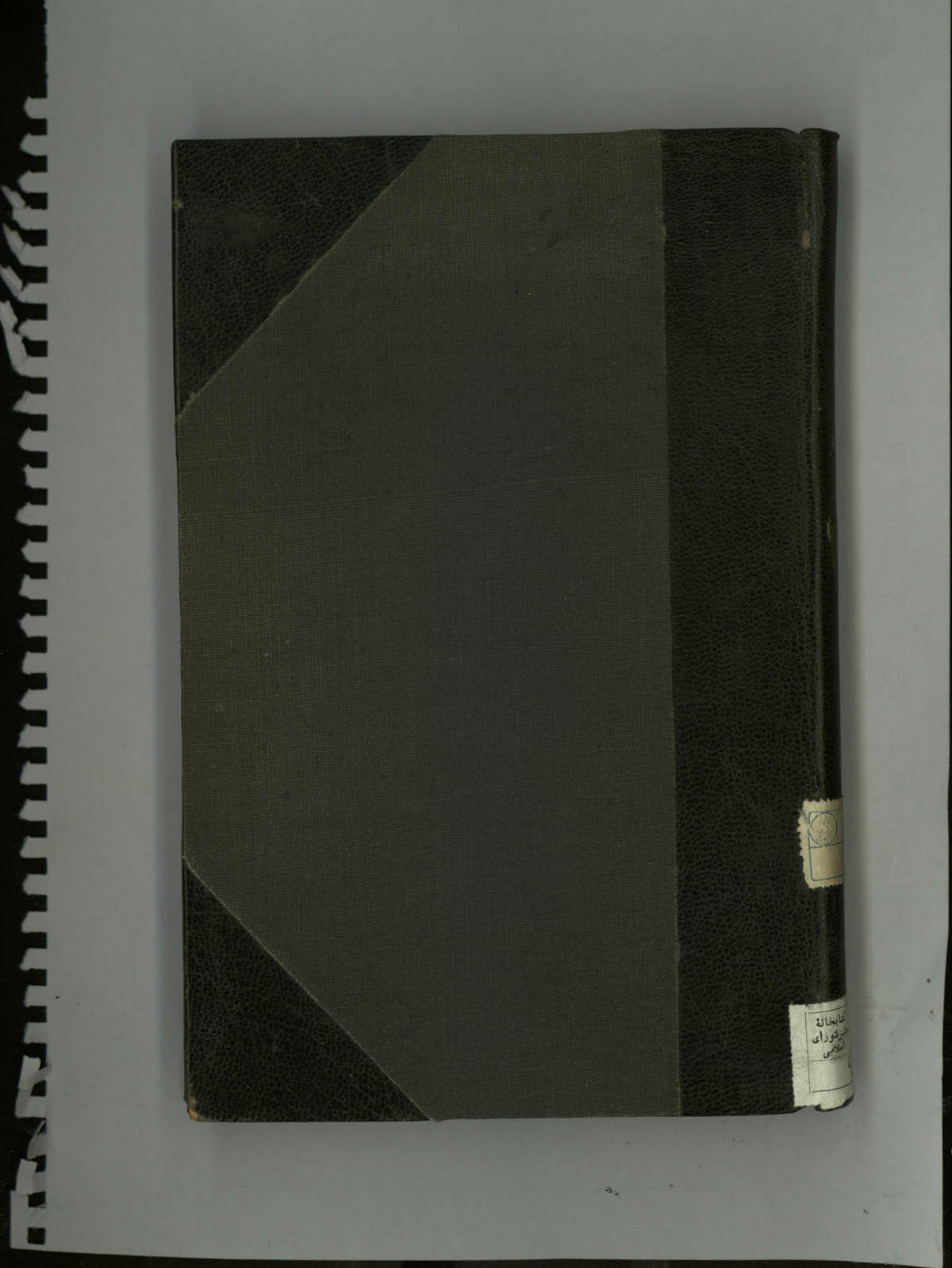
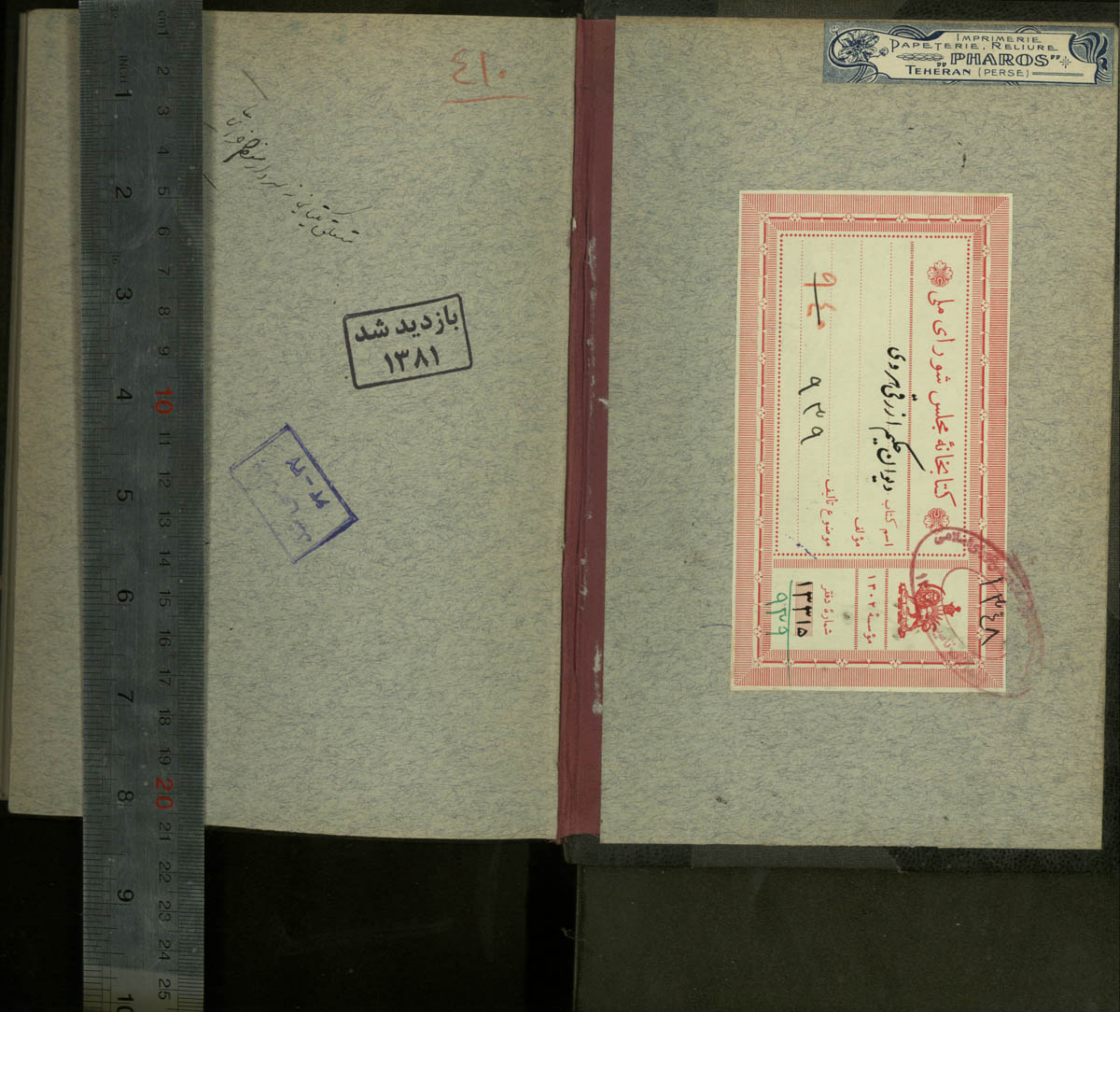
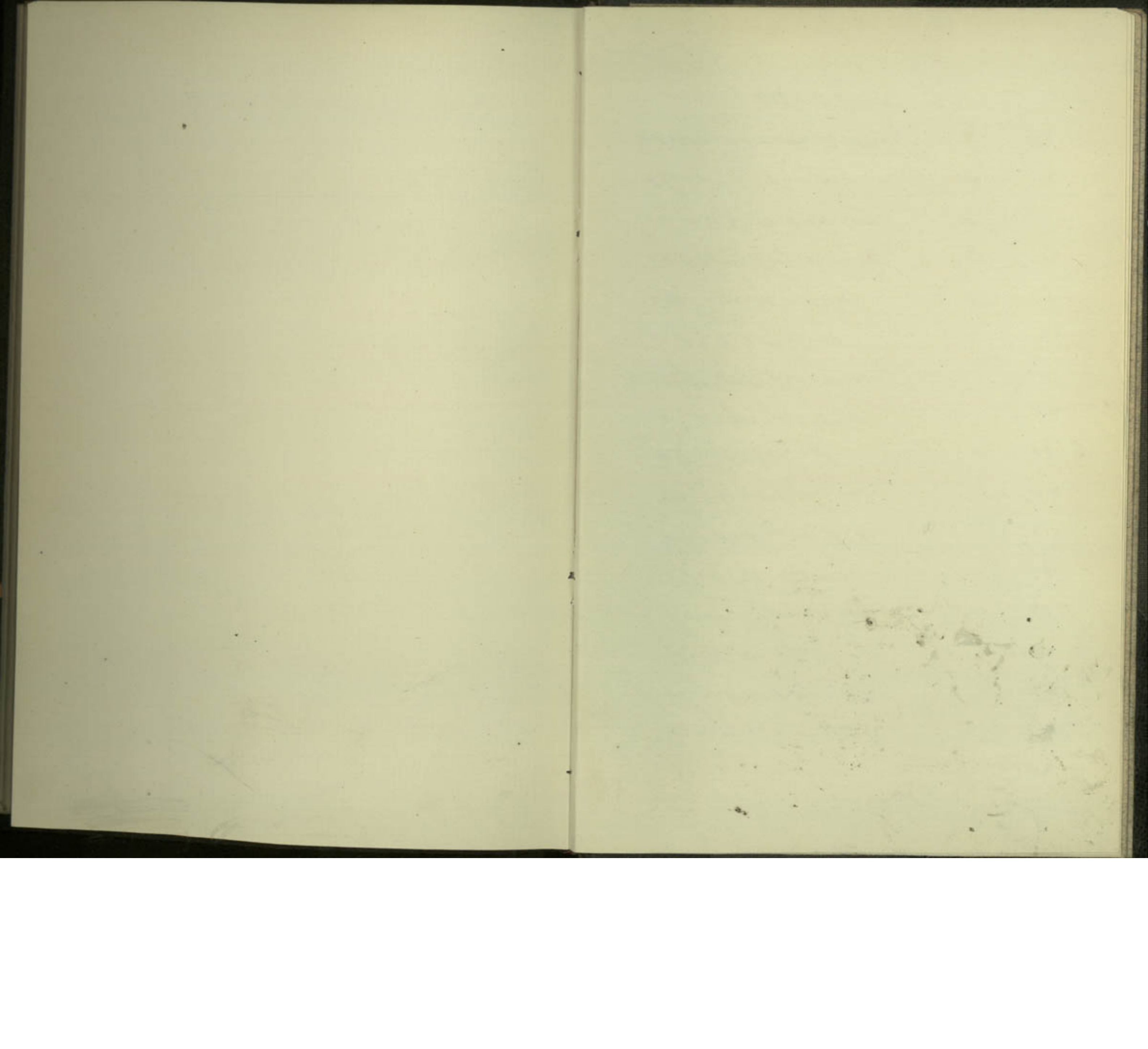
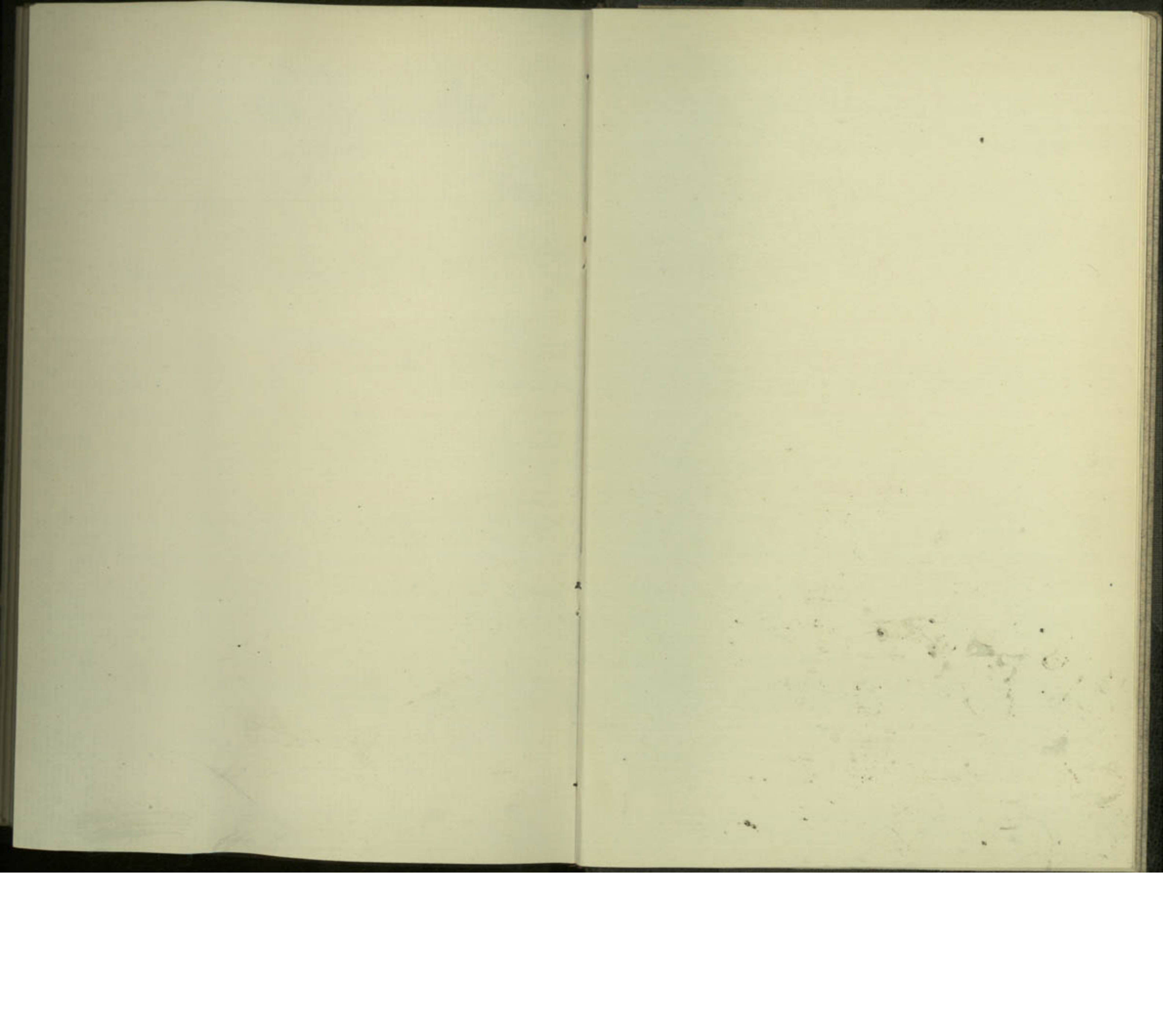




فهرست دیوان حکیم ازرقی

چه جرم است اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا	ا	۱
بفرخی و سعادت بخواه جام شراب	ب	۵
در قناعت و توفیق دین و مذهب رالت	ت	۸
رمضان نوبت رفتن زد و ره را ارات	ث	۱۰
تا فضای بارگاه شهریار آمد پدید	د	۱۱
ابر سیماچ گهر سیماب ریزد بر گهر	ر	۱۴
بار دیگر در گلستان گلبن ز برگ و بار		۱۸
بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر		۲۳
بفال همایون و فرخنده اختر		۲۸
چون چتر روز گوشه فروزد بکوهسار		۳۳
چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر		۳۸
خوشی و نکوزی پی هم رسید عید و بهار		۴۲
دی درآمد ز در آن لعبت زیبا رخسار		۴۷
عروس باغ نوروزی چو گردان دانه گوهر		۵۲
عید شاد باد در حضرت آن که تا سال دگر		۵۶
عید مبارک آمد و بر لبت روزه بار		۵۸
همایون جشن عید و ماه آذر		۶۱







گویند کتاب سندباد در پندیات و حکمت هم از تصنیفات حکیم ازرقی است

دیوان حکیم زین الدین ابی بکر ازرقی هروی که معاصر و مداح طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی بوده و بجهت رفع ضعف قوه باه شمس الدوله کتاب الفیه و شلفیه را در هفتاد و دو مجلد تالیف کرده رفع ناخوشی شاه کرد بسم الله الرحمن الرحیم کرد بعد در سنه ۵۲۶ وفات کرد

چه چیز است آنکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا | زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز چشمش اشک در پستی | چو در پستی بود باشد ز کامش دود در بالا

گهی از دامن دریا شود بر گوشهٔ گردون | گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا

گهی از گردش کیوان ببندد بر زند کله | گهی از جنبش دریا بکیوان بر زند کرا

فلک گرد او برخیزد گران پر لخلخه روشن | صدف گرد او برجوشد میان پر لولو لالا

ز موج آسمان پیما بچرخ چنبری پیکر | ز چرخ چنبری پیکر بموج آسمان پیما

بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لولو | بعرض لولو مکنون زمین او را دهد مینا

(حاشیه: صدف نسخه)

هوا از چهر او گردد بسان سینهٔ شاهین | زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ عنقا

سپاهش را

سپاهش را بر انگیزد ببد دریا بر زند غارت | مصاف آرا بپیوندد بگرد گردون برکند غوغا

از این غوغا بخشاید هوا را افسر لولو | وزان غارت بپوشاند زمین را صدرهٔ دیبا

معنبر گردد از چهرش بعنبر پیکر گردون | منور گردد از چشمش بلولو جامهٔ صحرا

همی گرید از او گردون مثال دیدهٔ وامق | همی خندد از او صحرا بسان چهرهٔ عذرا

گهی گوهر برافشاند چو دست شاه بر مطرب | گهی آتش برافروزد چو تیغ شاه در هیجا

(حاشیه: بخشش نسخه — افشاند نسخه)

تو گوئی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی | ز شکل لولو عمان ز نقش دیبهٔ صنعا

(حاشیه: لالهٔ نعمان نسخه)

خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را | مبارک کهف امت را طغانشه مفخر آبا

جهانداری که خشم او بخار آرد ز وند آتش | شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش کند سازد ببوی بصره و طائف | وگر جودش کند باید ببوی مکه و بطحا

هنیئ و شهد گرداند کشیده شهد در حنظل | ز دود یاقوت گرداند خلیده خار در خرما

(حاشیه: ؟)

ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان | ببوی خلقش از آتش بر آید عنبر سارا

(حاشیه: بر آید نسخه)

اگر از خلق و بنمانه او را بندگان ندی | جهان نشناسدی خلق و ملک نشناسدی تنها

(حاشیه: بندگان بودی نسخه)

زمان با پایهٔ تختش نخواند خاک را کان | جهان با گوشهٔ تاجش نداند چرخ را لالا

طبایع داند این روش که اندر گردش گیتی — نیارد آسمان آورد از گشت اختران همتا

دو چیز طرفه دو پاید عدو در گردش گوش — گران خالی نبیند ش چو لفظ از مقطع املا

ببر بر خنجر برّان چو جهل اندر سر نادان — ببلد درناوک پرّان چو دانش در دل دانا

الا تا پایهٔ تخت فرو دپیکر مه‌ها — الا تا سایهٔ تاج خفر از گردن جوزا

اگر کسری و دارا در این ایام ده بودی — شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

اگر قیصر بروم اندر ز خشم تو بگردد هیبت — وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا

یکی خشم تو بر گیرد بجای خنجر و تیغ — یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا

منقش جامهٔ رنگین که حسنش نوبهار آیین — منور لولو مکنون که شکلش مشتری سیما

ز دست تابرین خنجر نه از بغداد و از ششتر — ز لفظ ما دحت خیزد نه از عمان و از لحسا

ز دریا اگر بیخرد انی بدان لفظ در آیین — بگردون گر بر آشوبی بدان تیغ هلال آسا

از آن در قعر این ریزد چو لولو اختر روشن — وز این در صحن آن جوشد چو اختر لولو لالا

چو در میدان بگردانی سنابر لشکر انبر — چو در کوشش بجنبانی عنان برگوش شبها

اگر دیوانه شیدا شود با گرز تو عاقل — وگر آهسته مجنون شود با تیغ تو شیدا

دل گر زنت فرو کوبد سر آهسته بخرد — سر تیغ ببرّ آند دل دیوانهٔ رسوا

سپاه هر اچو بنمائی بپیکار عدو کین جستن — زمین چون آسمان گردد ز نعل خنگ‌شان پیدا

عنان اندر عنان بندند چل صاعقه حمله — زمین از نعلشان از فرش فلک از نور خشان رقشا

کمان بخت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن — سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا

بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن — بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا

سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی — زمانه سر نتر اخواهد سپاه یکدل و یکتا

چو با کوشش بیامیزند کوبان کینه با کوشش — هماورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا

بوقتی کز سر خنجر نمائی خصم را نکبت — نماند پیش اسب تو بمیدان کند رو بکبا

ز باد تیر پرّانت بسوزد جان اهریمن — ز تف تیغ برّانت بجوشد مغز اژدرها

فرو دوزی دل دشمن بدان تیر شهاب آیین — بدرّانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا

اگر جزوی ز مهر تو بترّ اند کنی قسمه — وگر جزوی ز حلم تو بجر اندر کنی اجزا

چو گوهر لولو مکنون نجات اللّه شود پنهان — چو لولو گوهر رخشان با آب اندر شود پیدا

ز هر نظم مدح تو برمردم عزیز آمد — روان روشن بخرد زبان جاری گویا

٥ زبان داند کنون شد روان جز بمهر تو نخرد   روان داند که نسراید زبان جز مدح تو ثنا

الا تا نا ورد بخرد دوستی رای بخرد را   نشان از چشمهٔ حیوان و شکل از پیکر عنقا

بچم در مجلس شادی بکش در جام و در غنا   ز دست لاله رخساری بفروغ لاله گون صهبا

بکام دل بخور نعمت بمان جاوید و دولت   بنزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان برنا

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان گوید

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب   که باغ و راغ برید از پرند سبز ثیاب

ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری   زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب

بشاخ سوسن نازک فریب شد قمری   ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب

چو دست مردم غواص دست باد صبا   بباغ گوهر روشن دهد ز بیخ سحاب

سکندر است صبا کز میان تاریکی   بجد روشنی آید که گوهر نایاب

چو تر شود گل باغ از گلاب مدح ابر   گل شکفته برون آید از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب   عجب آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام شد بعینه   بمار افعی ماند دهان پر آتش و آب

اگر زمرد صحرا نه نور داد ببید   ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب ٦

شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین   که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

گمان بری که گل ارغوان نهال نیافت   بجای خوی ز مسامش همی دود شراب

برنگ عنبر نابست شاخ او نه شگفت   اگر شده است شرابش ببوی عنبر ناب

بقوت گل و سبزه زمین باغ اکنون   چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب

ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدوست   بلند همت و بخت و سود چشمه و آب

خدایگانی آزاده دل که سیرت او   تمام ذات صیانت شده است و عین صواب

گر ابر بگیرد صدف بنام عدوش   خسک کند بگاو در چو لولو خوشاب

وگر عدوی اندر دو چشم شیر شود   دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب

ورا بجود ببرد نور جان افلاطون   بدانگهی که برد دست سوی کلک و کتاب

هزار عنصری آید کمین عیال از او   ز دعوی علم عروض و قوافی و القاب

ابا عمید کاعدای تو چشم تشنه   ز تیغ مرگ سیاست بلفظ بخت عتاب

شعاع دیدهٔ آن کیمیا ز رگردد   کجا خیال کف تو ببینند اندر خواب

نوال

بدست و طبع تو عین سخا و همت را | سبب نهاد تو گوئی مسبب الاسبابا
ز راستی مدیح تو طبع مادح تو | بحاصل آرد یک بیت صد هزار ثوابا
همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح | مدیح خواند نابسته نطق در اصلابا
سنان عدوی تو ز سهم هیبت تو | گداز گیرد و او را الف شد شهابا
تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن | ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حسابا
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند | همی بقوت دریا شمرد بخار سرابا
مگر نداند کاندر فلک همی نشنا | ز خاک ستم سنود تو مشتری محرابا
تو گر بهمت خود چرخ را بپیمایی | زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جوابا
گزافه داند باد و لیک تو کوشیدن | گزافه نیست بر بدن ز دانش ترکیبا
خدایگانا جان رهی و طبع رهی | ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتابا
شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا | بزیور سخن آراسته است در هر بابا
نه بنده کرد که تا شرح خدمت کردن | که در معانی لفظش خرد کند اعجابا
اثر فلک کند آری کجا پدید بود | تمامی فلک اندر رسم زیج و اسطرلابا

مدیح خویش تو گوئی همی بدین گویم | زمانه باید تصویر روی بر لب آب
همیشه تا نبود کوه پشت و یال هژبر | همیشه تا نکند صعوه پر عقاب عقابا
هزار سال بمان در مراد خویش ببین | موافقان بتنعم مخالفان بعذاب

در ثنا عز و تو فنون دین و مذهب ثبات | برون ز کار تو ای فخر بعد کار کرات
برون ز راه تو هر راه کاندر آفاقست | غریو بیم و امید و اسیر زیو و ربات
فزایش سخن و نکته بدیع ترا | عطاست ز ایزد و دانی که این بزرگ عطات
بگاه تنگدلی غمگسار پیرانست | که فراخ روی باز مانع بنات
بلند نام تو ای روشن آفتاب خرد | چو آفتاب درخشان چون خرد والات
فروغ رای تو از نور جرم خورشیدست | خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا نخست دعای تو سوی خلق آرد | مگر دعای تو اندازه نزول قضاست
بزرگ در پاملالی همی که بر جهلا | سیاست سخن تو سیاست دد با
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرة دین | هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست

خواهد ۹

نه برکشیدهٔ جاه تو پست داند شد   نه اوفتادهٔ خشم تو برتواند خاست

تو مستجاب دعائی و هر که بر درِ تست   ز استجابت دعای تو مستجاب دعاست

اگر ز بیخردی حاسدت سخن گوید   خود او شناسد که پایهٔ تو کجاست

اگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد   شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست

سخن بدانش گوینده پایگه گیرد   اگرچه طوطی و سارک چو آدمی گویاست

وگرچه جغد چو باز سپید صید کند   ز باز جغد که فال مرتبت پیداست

اگر بشکل و بصورت عدوت همچو تست   ندوی عقل و بزرگی ز پایهٔ تو جداست

اگر نه جنس زمرد نه جنس

بلی گیاه و زمرد برنگ یک گردند   اگرچه جنس زمرد نه جنس برگ گیاست

یکی بتاج شهان در نشانده شرفست   یکی بکام ستوران درون ز بهر چراست

بزرگوارا صدرا طریق سیرت من   نه بر مثال طریق جماعت شعراست

ز بی فروغی بازار شعر خاطر من   از آنچه بود بنفزود و بر فزوده بکاست

چو جان استاد بود خاطرم سخن آرد   بر آن مثال که خواهنده در تو انخواست

همیشه تا بگرانی هوا نه جنس زمیست   همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هواست

بقاست

بقات باد و مباد آ جهان که بی تو بود   از آنکه سنت دهر ابودن تو بقاست ۱۵

رمضان نوبت رفتن زد و ره را آراست   علم عید پدید آمد و غلغل برخاست

مردمی خواره نماینده بدستی به نو   دست دیگر سوی شاکری کهنه کجاست

مطرب کاست نبیم بشادی همه شب   در سرائیدن گنجشک و در الحان نواست

می و دی هر دو بدو روی همی فخر کنند   با سرائی که در و فخر بنجا هر دو سزاست

دی همی گوید سلطان من امروز تو تست   می همی گوید با زاد من امروز دو است

در هوا جلوهٔ کانون و دیباچی است ز بس   طبع کانون و دیباجی و دگر طبع هواست

در هوا ابر چو از باد بر آشفته شود   گوئی از ذرهٔ سیمین بهوا در غوغاست

آتشی باید کان از جنان تفته شود   که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست

لعل کانی و عقیق است چو آید به نشیب   مشک سارا و عبیر است چو اندر بالاست

بادهٔ لعل کجا از سبکی و ز کمیت   بدل آب زلال و بدل باد صباست

آنکه او جان نشاط است و هلاک خونست   وانکه معمار نژاد آمد و اکسیر بقاست

آنکه گر بویه از او صد ساله قطره بچشد | غلطش افتد که مرا بچه گر شیر چراست
راست خواهی بجهان فتنهٔ این باده منم | گر چه این باید گفتن چه توان گفتن راست
عالمی دشمن این باده شد سنگ کرد | صامت و گویا گردد بمروت کم و کاست
خوردن باده خطا دانم لیکن بخورد | دور باد از من آن باده که گویند خطاست
هر زمان جامه و دستار ببایدش بخشید | هر زمان مجلس و خوان باز ببایدش آراست
سره آرند و از او روی نتابند همه | زانکه او بخت گران قیمت و بس بیش بهاست
باده را باید برنای نشاطی که بدو | گوید او را همه خلق که زیبا بو فاست
بوی نگرفته هنوز از تن و از جامهٔ او | او بر آن طبع بود کاین که ز من خواهد خاست

تا فضای بارگاه شهریار آمد پدید | هفتم و هشتم سپهر سبز کار آمد پدید
حبذا از بارگاه شهریار کامران | آنکه در هندوستان فردوس وار آمد پدید
بارگاهی کز طراوت صحن او را گفته اند | هر زمان فردوس دیگر در کنار آمد پدید
بارگاهی در جهان مانند او هرگز نبود | هفت سقف نه دری کز نیک نگار آمد پدید

گر بهار اندر گذشت و فصل تابستان رسید | هر تابستان در او لطف بهار آمد پدید
عکس او اندر دل آسمان زد زان سبب | آسمان اندر نظر انجم نگار آمد پدید
هر نسیمی کز هوای او در آمد قلب کفی | آن نسیم از روضهٔ دار القرار آمد پدید
ثانی قصر فریدون در فضا روزگار | بارگاه شاه کیخسرو شعار آمد پدید
شهریار کامران شهزادهٔ کشورستان | آنکه بر کل ملوکش افتخار آمد پدید
ناصر دنیا و دین کز نصرت و فتح و ظفر | قوة شرع رسول کردگار آمد پدید
خسرو عادل ملک محمود سلطان جهان | آنکه از شاهان عالم اختیار آمد پدید
دست شه را در ازل کام صدف چون بحر خواست | بر جهان چون دست شه گوهر نثار آمد پدید
نعل اسبش ماه نو چون نام شد اندر ازل | زان شرف گوش فلک با گوشوار آمد پدید
پیش نطق شه مگر در بست شکل نی شکر | زان سعادت نی شکر شکر شعار آمد پدید
کار کف او دریا دلست و نی باید پیش او | هرچه از دریا و کان در روزگار آمد پدید
خنجر دریا دلی کز آتش صمصام او | هر زمان اعدای دین را کارزار آمد پدید
شاه کیخسرو دلی و کینه ز کین برد دست | از هنر چون رستم و اسفندیار آمد پدید

۱۳

شهریارا چون فریدون بارگاهی ساختی | ذات شه بر مسندش جمشیدوار آمد پدید

بارگاهی کز شرف در روی او هر صبحدم | گنبد آیینه وش آیینه دار آمد پدید

بارگاهی کز رفیع اوج مهر و مشتری | در حضیض آستانش مستعار آمد پدید

بارگاهی کز هوای لطف سوی صحن او | هر نسیمی کامد اندر مشکبار آمد پدید

تا بحشر اندر او شاه جهان پاینده باد | زانکه تا دوران بحشر پایدار آمد پدید

شهریارا بنده را اسبی که فرمودی بده | زانکه قول خسروان بر یکقرار آمد پدید

هر چه بر لفظ دربار شهنشاهی گذشت | شد زبان شه امل را کار و بار آمد پدید

بار اسبی پیر و لنگم داد کاندر روشن | هر چه عیبی داشت پنهان آشکار آمد پدید

سال عمرش چون بپرسیدم ز دندانش نمود | در دو سر دندان او شصت و چهار آمد پدید

گفت لنگ و پیر و سستم دور از آزادگی | این چه بخت بد ز من زار و نزار آمد پدید

گفتمش سهل است بفروشم ز اسب او دوست | رفتم و دلال را گفتم که کار آمد پدید

حاصل الامر از بهای او مرا وقت بها | سیصد و هفتاد حبل در شمار آمد پدید

خسروا اسبی دگر ده بنده را بهر ازان | کره‌ی کوکاه رفتن راهوار آمد پدید

۱۴

تا چو دلدل باز بخشد کرد کار صد هزار | زانکه ذات خسروی حیدر سوار آمد پدید

تا که هر شب گوهر شب تاب انجم بر فلک | در نظر مانند در شاهوار آمد پدید

معتکف بر آستان بارگاه شاه باد | هر شرف کز حضرت پروردگار آمد پدید

صد هزاران صفر باد اندر شمار عمر او | زانکه صفری بر قفای صد هزار آمد پدید

ابر سیمابی مگر سیماب ریزد بر کمر | دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر

گر نه سرما آبدان قاروره شامی شده | باز نگیرد اندران قاروره را قاروره گر

دود سیاه و خشک شد بادام از بیم باد | چون بجنبید لشکر نوروز گردد سبز و تر

کوهسار اشتری پوش و حواصل گوش گشت | زان حواصل حاصل آید سینه طاووس فر

دود رخسان همچو حجاج حرم اندر شدند | خلعت فردوسیان شان داد خواهد دادگر

آب اگر اندر شمر چون تختهٔ الماس شد | گونهٔ یاقوت در روی دود گیرد در شمر

دوستان گلستان چون پای طاوسان شدست | تا ز ماهی بیاش اندر کشد طاووس سر

عالی اندر بسیج فرو آیین نوند | گر زمستان بستد است از عالی آیین فر

[illegible]

ابر کوفی سال خورده پیر بست اندام شد — زان بپاساید بچهره کام لخنی بدگذر

از نفیر زاغ چندان ماند منبر جا — کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفیر

باد خارنی می خوارد نی چو گلبن دلار — دست پر مسمار دارد آستین پر نشتر

تخت سقلاطون گشاید ابر بادی پر ز چین — فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر

سوسن سیراب را عارض بیاراید نسیم — یاسمین نندد را پیرایه بندد دزد

ارغوان لعل را

هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ — هر گلی را عندلیبی تنگ در گیرد به بر

زند خوانی

بر فرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان — بر سر آرد گلستان از زند گل زرین سپر

باد عنبر پاش گردد و ند لان عنبرین — شاخ مینا پوش گردد و ند و آمینا دو

از لب هر جویباری نزهتی یابی جدا — زیر هر شاخ درختی مجلسی بینی دگر

باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور — دشتها بینی بهشتی گشته پر حور و در

در دبان

عود و عنبر می بساید باد مشکین بر هوا — در ته مینا فشاند برگ و باران بر شجر

دشت طوطی رنگ و باد لعبت شیرین زبان — عاشقان از در حدیث آید چو طوطی از شکر

غنچه گر بگشد بامدادان هر ستانی گلبنی — بر مثال خاطر مداح میر اندر هنر

میر میرانشاه بن شاه مورد جعفری آنکه اوست — در جهان دولت ارکان دین پیموده خود

آن کریم با توان آن چهره دست بر دبا — آن جواد بی ریا آن پادشاه بی مکر

گرچه نیکو سیرتی را بر خود باشد ثنا — سیرت آموزند خود زاخلاق آن نیکو سیر

گر بجو لب و خوی نبودی پیکر او را ثنا — از ملایک حکم کردندی مر او را نی بشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همه — چون دعای مستجاب اندر قضا و ندر قدر

جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همه — نیست لفظ حقیقی نیست جاری در سیر

جود او را من بچشم خود عیان بینم همه — یک عیان از دیدن فاضلتر از صد خبر

همی بینم عیان — است از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد غیرو نباشد — روزگار از رای او خواهد بفیروزی نظر

باشد

گر ببیاد مهر او صورة ببنگ اندر کی — بی گمان کز یاد مهرش جان پذیرد ...

پدید آید صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس — آسمان در زیر دیدم قدر او را بر زبر

لفظ و معنی

ای بذات از سپهر و ای سخاوت را سحاب — ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر

ای در ابر از سپهر — ای وکالت ...

ای ستوده چون دیانة ای گرامی همچو دین — ای بپاکی چون هدایة ای بنیکی چون ...

ای مبارک چون علوم و ای محمود چون خود — ای ستوده چون مروة ای همایون چون ظفر

سخاوت

ای حیا را همچو عثمان ای شجاع از علی — ای دیانت را چو بوبکر ای عدل از عمر

ای تو داری زیرکی لفظ وفاق تو بحث — ای نشانداری زیانی جز خلاف تو سقر

در صیف

اندران وقتی که باشد بر خطا ناوردگاه — از سنان تیز خطی یعنانها پر خطر

از بسی اعلام گردان بیشه گردد هوا — جانور گردد از شیران اندر او نا جانور

آن پسر کورا پدر پرورده باشد در کنار — گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

تو نگیری چشم مرد از شرم هم گوهر ولیک — خون چنان رانی که در چشم ترا نم گیرد جگر

از کمرگاه سواری بگذراند تیر تو — هر خدنگی کو بهیجا بر کشیدی از کمر

چون سراپا اندر آهن دید خصمت مر ترا — پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی در توانش روزگار — در کفایت چون سپهری در سیادت چون قمر

کهترین شرحی که در لفظی بیاندیشی — عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون قوافی را بمدح تو بنظم اندر کشم — پرده بندد بر معانی از قوافی صد شعر

آنکسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام — کز در خدمت تو نام و جاه آید بشر

گاه دانش آینه مانند عقل اندر دماغ — جاه را با آینه مانند نور اندر بصر

عنبرآگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ — گوهرآگین گردد از مدح تو معنی در فکر

از غرایب وز غرر در مجلسی لفظی بود — لفظ تو خالی نباشد از غرایب وز غرر

ای خداوندی که بر گرد هوی یکبارگی — از جهان خیر و جود تو نام بخل و غل بشد

خدمت مستقبل من بنده بیش از این بود — خدمت حالی از این بیتی اگر آمد مختصر

تا همی گردد سپهر و تا همی یابد زمین — تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر

[illegible]

کامران و کامیاب و شاد باش و شاد زی — نی خوش انگشتان بنوش و نی والقو نگر

جشن نوروز و نو سر سال نو تو فرخنده باد — سال و ماه از روز و نوروز تو آید فرخنده تر

در مدح سعد بن محمد

[illegible]

باد دیگر در گلستان گلبن بی برگ را — افسر زرین براد در ها ابر مروارید باد

آید ز نگار   آید

گاه مینا زینت آرد زمین بوستان — گاه مرجان زیور آرد زو عروس شاخ را

غنچه سازد باغ را بر کله از مینا و زر — لاله سازد گوهر او پیشتر از شنگرف و قار

دست سوسن نقره پاکیزه داده دستبند — گوش گلبن لولو ناسفته دادند گوشوار

درع قطران حلقه از دریا پوشد آسمان — ترک مرجان کوکب انجا از ابر آرد کوهسار

لشکر انجم نهاد لاله بنماید ز سنگ
رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز جا

اندهان لاله چون بیرون دود افتد بشب
نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد صد هزار

خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی
برشکفتست از چمن یا بردمیدست از رجا

آب در باد در گلستان آتشی افروخته است
ابر دود و لاله اخگر عکس خوید و گل شرار

از بنفشه مشکبو و از لاله لولو نسب
قطره ساز د چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار

گه براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم باد و دست ابر اندر چمن
حلقه دارد از شقایق نقش دارد از نگار

دست شاخ از گل منقش چون پر طاووس
روی آب از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهان
وز سرشک ابر دارد لاله پر لولو کنار

خوید سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر
خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

مفخر احرار امین دولة عالی ملک
مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار

منبع احسان عمید بن محمد کز دلش
مایه گیرد ابر و هر جیز چون دریا بجار

پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش ابر و بحر
پیش خشمش باد و برق پیش طبعش نور و نار

چون

چون کمان پیش یقین و چون عنا پیش خرد
چون خطا پیش صواب و چون هنر پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد گذر
نامش از کردار جودش هر کجا گیرد قرار

این چو از شادی فزاید در روان هوشمند
آن چو بیهوشی آید در دماغ هوشیار

سهم او دارد نهان و خشم او دارد پدید
زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست
وانکه جوید سود او هرگز نباشد سوگوار

آفتاب ار سر بپیوستی بپای همتش
از فلک کردی نه از خاک دژم زد غبار

عار دارد جان از آن فخری که نز آیین اوست
هیچکس نشنود فخری کاکر ازو دارند عار

کی شمار اختران داند منجم بر فلک
چون نداند بر زمین یک روزه جودش را شمار

دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف
کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب پر و خاک جنبش مرغ پای و مار فش
زر نما و سیم شکل و در فشان و مشکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر
چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش در ترنجه داد داو بر سیم خام
در گذارش در تر سوده آرد از مشک تتار

ز نهان در دز برد کوس رود از پیش چشم
روی زند و چشم گریان سرنگون زار زار

بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پذیر | بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گذار

نوک او هنگام رفتن باد را ملقم کند | سم آن اسبی که خاک از نعل او گردد شرار

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک نرم نگذارد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی پدید | ژرف رود و همچو دشت و تند کوه و تنگ غار

خورد موی و زاغ چشم و همچو ریگ گرد سم | تیز گوش و دور بین و تند رو و راهوار

باد با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ | چرخ با وی در نبرد و ابر با وی در شکار

گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک | سخت و سست و تند و تیز و نرم و رام و [illegible]

ای خداوندی که دولت را تو کردی نامجو | وی سرافرازی که دانش را تو ماندی یادگار

ای زهر دستی که در اندیشه آید پیش دست | وی بهر کاری که در امید آید کامکار

گر ز اخلاقت مرکب پیکری کردی فلک | بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار

اختیارت جود و خاست بخشش مجبر | زین نکوتر کس ندیدست حکم جبر و اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو | مردم از الفاظ بخشش نامدی هرگز بکار

دشمنت را روز محنت باد کار دولتت | زان سبب کان روز ازو تا حشر باشد یادگار

خصم

خصم چون نخجیر است از تو گریزد ملک تو | گردش خورد استخوان در تن چو نخجیر کار

خاک نا ساید چو چرخ ار خاک را کوبی بگرز | چرخ نشاید چو خاک ار چرخ را کوبی بکار

روز دشمن پست و زیر بخت تو بختی بلند | شد به پستیها بخت اندر بلندیها دار

گر بود خاک گران از دست طبع تو بهر | ور بود چرخ سبک ار گرانی حلم تو بار

ما نه خاک گران از آن بچیر آید بسنگ | جرم گردون سبکسار از بگیرد استوار

دست شد بیرون خداوند عروس ملک را | بر تو آیین زیوری بسته است خوب سازگار

چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر | چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عقار

زخم گرز تو آب تیغ از آبروی ملک شد | جان برند و سر ستانند این و آن در کارزار

بر گذارد رای تو ملک ترا بی گرز و تیغ | زخم تیغ آید ازو و سهم گرز [illegible]

گر نه عقلی چون پدید آیی ز کردار | ور نه جانی چون کنی پنهان ز دانش آشکار

از نهیب کلک آتش رنگ صرصر سیر تو | آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت | ساعتی باشد که سیصد بخواهد زینهار

ای بلند اختر خداوندی که هر مدح تو | دیر می یابم بجان اندر همی [illegible]

۲۳ چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ   در معنی برکشم مدح ترا غواص وار
مدحتی سازم که جان در سخندان اندر او   خون کند اندیشه را وقت سخن در اعتبار
تا از این پس در تو گیچون خامه مشک افشان کنم   از فصاحت گوئی اندر خامه دارم ذو الفقار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ   تا خزان از عقد لولو دانه رو بایند ز نار
باد چشم حاسدت نار کفیده بی خزان   باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

در مدح سلطان الغاشاه

بفال سعد و بخشنده زمان و بنیک اختر   نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
ز باختر شده پیدا سر طلایه روز   کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور
فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم او   چنانکه بار کنی سند روس با عنبر
بنات نعش تو گفتی که باز گونه همی   نموده صورت صادی به هفت دانه گهر
بدست گفتی نار کفیده بد پروین   بجای پوست نمرد بجای دانه درر
زحل چو نادکی بچاده رنگ ناسوده   فرو نشسته بروی کبود فام سپهر
مجره در فلک ایدون چو سبزه در دریا   فکنده توده کافور فام کف بر سر

چنان

چنو ۲۳ چنان قطار حواصل نشسته در دریا   گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنین شبی که رخ صبح و زلف شب و نگی   همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان   دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
یکی ستاره مدح شه بری دل عطا   دگر ستاره روشن سپهر تیره بمتر
بعقل عالی در هر دوی نگه کردم   که این دو نوع ستاره کدام عالیتر
هر دوان همی نگرم
چو فکر بسته آن حال طرفه کرد مرا   ببست خواب سحر بر دل مجال فکر
بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند   مرا بلفظ دری شمس و مشتری و قمر
که ای بجان و بتن بنده شهی که از او است   فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر
ترا چه خدمت سازیم ما که کردی تو   مدیح خسرو ما را سبب یکدیگر
نسب
در آفرینش ما آن غرض بد این در ما   که این مجال بیابیم در مجله مگر
میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم   اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
از آنکه بوزر و سیم است نام او منقوش   شد است گوهر اجرام ما چو سیم و چو زر
وزان جهت که دو پیکر ببندد بخدمت او   برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر

وز آنکه تابش خور معتدل نبوده ترا — بود ز طالع او اعتدال تابش خور

از آسمان و ستاره است حکم حال ملوک — ورا ستاره غلامست و آسمان چاکر

نبود شاد مر این شاه را جز از سفری — کش از شهان و بزرگان ندید طلعت سفر

باب دریا بنگر که تا ز موضع خویش — سفر نکرد نیامد ازو پدید گهر

وگر گمان تو اینست کاین سفر ضجرست — ملوک رنجه ندارند طبع خود بضجر

زمانه آذر و طبع ملوک یاقوتست — کسی نبیند یاقوت تفته در آذر

شگفت و خیره بماندیم هر کجا بری — بماندمان بغمان دل ز شنه و جان مضطر

چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری — بنوع ظفر شود مانعت قضا و قدر

یقین بدان که درین بار جز ز مانع نیست — یکی که مانع تو هست خیر صورت شر

هری که حضرت شاه تو بود چونان بود — کز او زدند مثل زیبرا هر محضر

کنون که حضرت شاه تو ز و گشته شد است — گسسته از تو و روزیت شد و تو ز در

وگر ز تنگی دست عذر تو ظاهر — خدای بر تو ببخشد همی بروزی در

وگر درازی راهست عذر و دشواری — نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر

وگر

وگر هوای تتار و گهر بباده دلی — همی ز عزم سفر خواندت تعز حضر

خدایگان تو با تو ز خوبی آن کرده است — که نسبت تو ندیدند دیده بنیاد و گهر

جز از گرستن بیهوده و دل پر غم — همی نه بینم انواع خدمت تو دگر

گشاده دل شو و این بیهده غمان بگذار — میان ببند و بدرگاه پادشاه گذر

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی — که آسمان جلالست و آفتاب هنر

گزیده شمس دول شهریار زین الملک — خدایگان عجم پادشاه دین گستر

برای و حلم و بجود و کفایت افزونست — ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر

چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین — چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر

هزار عقل تمامست در یکی صورت — هزار جان لطیفست در یکی پیکر

اگر نه مجلس او را خدم بایستی — نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور

سنان و کلک و الفاظ و همتش چو بدید — یکی دران شده مدغم یکی دران مضمر

بدان سبب که بناگاه خون ز دشمن شاه — صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر

اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد — شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر

اگر زبند بلند عرب زبر پای اسمعیل — گشاد در بزم فرخنده دادهٔ داود

بپای قدر شهنشاه آسمان نرسد — گشاد بر در جنت زفر او کوثر

ایا ستوده شهی سروری خداوندی — که نعمهٔ تو کند خاک خشک لولو تر

ز نوک کلک تو یابند نادران خرد — ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر

ایا محامد تو طبع راست الحسین — و با قصاید تو عقل پاک انداز بود

اگر تو در خور همت ولایتی طلبی — هلال خانه خواهی و آفتاب افسر

ماده

بدان گهی که ز آواز کوس و حملهٔ پیل — بشکل دو به پیدا شود غضنفر نر

کمان و ران چو دو گوشه کمان خار دی — ز جنگ باز پس آید هر زمان همسر

کمان بدست و کمر بر میان زره در تن — زره دریده شکسته کمان گسسته کمر

چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه — ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر

ز درد ناله کند در بر یلان جوشن — ز بیم نوحه کند بر سر گوان مغفر

شیر شکر

بنعرهٔ مریخ اندر فلک همی گوید — زهی طغانشه الب ارسلان لشکر

خدایگانا این هشت صد بیت ز تو — چنان گذشت که از خویشتن ندارم خبر

بحق

بحق حرمت تو خسرو او نعمت تو — که عبرت از من بیچاره ماند بعید

بجای تو دبساند دروان من ظلمت — بجای مغز بداند دماغ من اخگر

از آن قصاید پر کنده دفتری کردم — که خوانده بودم بر تاج خسروان ابد

دلم با آتش غم هر زمان که تفته شود — باب دیده یکی بنگرم بران دفتر

چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی — که باز یافتم آن روزگار جان پرور

جز از مدیح تو کس غمگسار نیست مرا — بحق آیت قرآن و دین پیغمبر

همیشه تا ندمد در چمن همی لولو — همیشه تا نبود در صدف همی عرعر

بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد — ستاره ناصر و دولت قرین فلک یاور

در صفت عمارت و مدح سلطان المعظم شاه ابن محمد سلجوقی گوید

بفال همایون و فرخنده اختر — ببخت موفق و سعد موفر

بوقتی که هست اندرو فال اخضر — بروزی که هست اندرو سعد اکبر

ببزم تو اندر سرای نوآمد — خداوند فرزانه شاه مظفر

مهمن

سخی شمس دولت کزین کهف ملت — ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر

روان بزرگی و طبع مروت | سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را | بهار و بهشت مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت بساتین | روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا | ز آواز بلبل درو زخم مزمر
درختانش از عود و برگ اندرو زر | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشتی چو اندیشه مرد عاشق | بخوبی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش بر دریا و کوثر ولیکن | بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان و بخوبی چو دانش | ز صفوت هوا از لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور
میکسوی این باغ خرم سرایی | پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن | بهشتی است اندر سرای مکدر

بر

برافراز او چنبر چرخ گردان | سر پاسبانش بساید بچنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان | ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت صنع مانی | تماثیل او حیرت جان آزر
همه سایه صورت و شکل الوان | دران برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر چارم [illegible] | منقش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش | بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخند گوئی | برآمیخته زخم ایلک بدیگر [margin: برآمیخته — برآویخته، نخ]
نپوید مگر صحن او را الجا | مهندس نیابد اثر عنقا پر (شهپر)
مزین درو صفه‌های مربع | منقش درو شمسه‌های مدور [margin: منوّر، نخ]
بصفه درون پیکر پیل جنگی | بشمسه درون صورت شاه صفدر [margin: شرود، نخ]
خداوند گنج و بزرگی و دولت | خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسته است گیتی | عرض باز بسته است لابد بجوهر
گراز باختر بر کشد تیغ هندی | رسد موج خون مشرقان تا به خاور

باندیشه اندر نگنجد مدیحش　　که مدحش تمامست و اندیشه ابتر

بتصریح ملک اند نعت معین　　بتصریف دو لفظ و دو غوث لفظ مصدر

کسی کو ندیدست مر تاو کثرا　　دو آتش مرکب بدست صرصر

ایا شهریاری که با همت تو　　ز اعراض زایل شمارند جوهر

ز نفف سنان تو نازاده دشمن　　چو سیماب بگریزد از ناف مادر

کسی کز سنان تو جان داده باشد　　ز بیم سنان تو ناید بمحشر

اگر آب تیغ تو در دور آید　　در او هفت دریا بود هفت فرغر

چو نام تو خاطب بمنبر بخواند　　سخنگوی گردد مگر چوب منبر

شعاع درفش تو بر هر که تابد　　نزاید ز او لاد آن دوده دختر

فلک را ابو زانی از عکس زوبین　　زمین را بدآن از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا　　همی بر سنان تو افکند سر

زمین سیکران بکد گر بگیلانه　　بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

ز خنجر کنی چشمه زندگانی　　اگر نام خود بر نگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد　　بخواهشگری پر عقاب از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشاند　　سنان جگر دوز خنجر دهد بر

زهی سیر آن بارهٔ کوه پیکر　　که بر آب و آتش همی بود برابر

فلک

هنگام تندی و هنگام نرمی　　سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و بتن　　چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر

بکبر پلنگ و برفتار شاهین　　بقد هیون و بزور غضنفر

بقرهای

بآب اندرون همچو لولوی بیضا　　بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاه هنگام هیجا　　چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر

ایا شهریاری که کوه سپر را　　بسنبی به پیکان پولاد پیکر

بتغنی

در این بزم شاهانه بر رسم شاهان　　بنوش می لعل بعز و ز ساغر

می گیر شاها که از بوی و رنگش　　شود دیده و مغز پر مشک و عنبر

بلطف روان و بنور روانها　　ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروشن لعل خوشبوی خوشتر　　ز فرخ ده ز بر خورد مند بر خور

وزیری که او را کفایت بهتا | وزیری که او را جلالت سحر

وزیری که جان مخزن است دانش | وزیری که شخص خرد است گوهر

وزیری که پرداخت کاخ جاه | بنا از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک و دین و دولت | بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر

ایا شهریاری که با تیغ عدلت | ز گیتی ببرید دست ستمگر

که شمشیر نخ

بمان اندرین دولت و ملک چندان | که تا آب حیوان برآید ز اخگر

که مرآب نخ

فلک را جز از بندهٔ خویش منما | زمین را بجز چاکر خویش مشمر

زمین جز بکام دل خویش مسپر نخ

در مدح طغاشاه گوید

چون چتر روز گوشه فرو زد کوه‌ها | بر روز شد علامت عید از شب آشکار

گرد سپهر نخ

هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک | در زیور شعاع برآمد عروس وار

چون بر فراخت عید علامت بدست شب | نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا مقدمهٔ عید از سپاه گل | لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار

چون گوشه علامت عید از فلک بدید | لذت بشر برگرفت و برآمد با ضطرار

تا فر

تا فر خجسته رایت نوروز در رسید | از گرد راه با علم و خیل بی‌شمار

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت | کای جان طوع و کام دل عید روزگار

آگه نه‌ای که سعد همایون ببندگی | در گوش چرخ کرده ز دانه دو گوشوار

عبد نخ

گر ما به پیش لشکر او بر گذر کنیم | هم جای فتنه باشد و هم بیم کارزار

نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید | شرطیست مهر پرور و عهدیست استوار

زین در عنان بتاب و بعید و به پیام من | بنشین بگو و بشنو بر گرد و پاسخ آر

اول زمین ببوس و ثناخوان و پس بگو | کای رایت سعادت و فهرست افتخار

بخرام سوی من که ز بهر خرام تو | بستم هزار فتنه ز کشمیر و قندهار

قبه چو نخ

با تختهای جامهٔ دیبای شوشتر | با عقدهای لولو دریای زنگبار

بر گرد گرفته گروه از پی گروه | مرجان سلب پیاده و مینا سنان سوار

مرجان گرفته در لب و زنگار دیده‌ها | شنگرف سوده بر رخ و در دل نهفته نار

رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ | اعلامشان ز دانه لولوی شاهوار

آمد زمان آنکه بصحرا برون شوی | بر روی خاک تیره بسازیم رهگذار

دو سپید ابر فرو بارد از دمن | مشک سیاه باد برافشاند از کنارها
بیجاده حقه حقه بیاید به بوستان | پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبارها
هم چهره‌های سرخ برانگیزد از چمن | هم پنجه‌های سبز برون آرد از چنارها
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا | شنگرف چون عقیق برآرد ز کوهسارها

شاخسار

زنگار و سیم خام فشاند ز بار و برگ | کافور و زر پخته نماید ز برگ و بارها
بر سایه سرو تو هر جا که بگذری | چیزی زند بنفشه ز دیبای سبز کارها
مشک سرشته در دل بیجاده افکند | دست زمین ز مهر تو بر طرف جویبارها

مرغزار

از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق | اندر دهان غنچه گل سرخ کامکارها
زان پیشتر که بر سر چرخ افتد فلک | خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسارها
بخرام تا بگاه برآیین بندگی | هر دو بهم دو بید بدرگاه شهریارها
شمس دول لطف الله والا گهر کز او | ایام شادمانه و املاک بختیارها
از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب | وز حلم اوست خاک گراینده را ثبات
زین بیش شود زمانه گر از بحر دست او | کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار

با بوی گرد لشکر او آهوان چین | در دشت ترک نافه همی بفکنند خوار
گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او | هر سال پوست بفکند از ننگ عار
از شرم شیر رایت او شیر دشت کین | در صورت گوزن همی گردد آشکار

نیم [illegible] گردد [illegible]

ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم | وی آسمان همت و رادی بروز بار
تا زاب رنگ تیغ تو الماس بر دمید | الماس جز در آب نگیرد همی قرار
این ملک گرفتن و این ملک داشتن | در گوهر شریف تو بنهاده کردگار
زخم درشت باید و پیکان سنگ سنب | تیغ نفش خواهد و بازوی کامکار
سعد سپهر مرکز شاهی و قطب ملک | زین چار نگذرانند و داری تو هر چهار
تیغ تو برفکند و سنان تو بر درید | بر چرخ سیر انجم و بر کوه خاره غار
از ران و ساعد تو جهان برهم افکند | آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار
بحریست همت تو سخا را سپهر موج | ابریست فکرت تو سخن بلستان بار
از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست | بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
وز فر خدمت تو کنون از شعاع او | لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار

خونی که از عدو بچکاند سنان تو — بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
شبرنگ که گرد اسب تو بر موی او نشست — هرچندگاه گیرد نافش مشک بار
گر اشک دشمن تو بلولو صفت کند — بپرورد ز لولوی ناسفته نوک خار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار
سیمرغ پر ز پوست عنقا بر کشد — از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار
در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز — رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار
آهو گزان گیا بخورد قطره های مشک — اندر دهان نافه کند دانه های نار
گر بشنود نهنگ بدریا ز خم تو — چون خارپشت سینه کند پیش در حصار
جان مخالف تو بصد حیل بشود — از گوهر سنان تو آواز گیر و دار
دندان و پنجه در دهن شیر بشکند — آن روبهی که از تو شود دشمن شکار
کان شبر بلور شود در مسام سنگ — گر رای روشن تو کند بر فلک مدار
شاخ گیاه زرد شود کهربای زرد — گر نعل مرکب تو فشاند بر او غبار
ساز نشاط باید و آیین خسروی — ای شاه نامجوی برین جشن نامدار

گز بچرد

از بسکه تیغ جود تو در زر گذارد زخم — وز بسکه کرد دست تو سیم از بنان نثار
سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ — زر در دهان غنچه فرو شد بنوبهار
چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر — در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد از هجر دوست سخت — قمری همی بگرید چون آب دیده زار
چون تودهٔ عقیق یمانی بدست گیر — در ساغر بلوری لعل خوشگوار
تا پنجهٔ هنر بنگرد در سرین گور — تا دیده صدف نشود پشت سوسمار
از دست دلبری که بود روی او چو مه — بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
گیر و ببوس و بشنو و بستان و بو و بین — زلف و لب و سماع و می و اسپرغم و بهار
شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده گیر — دینار و عبد ده بخش و جهانگیر و ملکدار

در مدح وزیر سلطان گوید

چه روز بود که آن ماهروی سیمین بر — برسم تعبیه بیرون گذشت از لشکر
حمایلی ز دخش روان اندر کتف — بلارک کهن آزموده اندر بر
برنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب — چو آب دیدهٔ من بر بلارکش گوهر

بروی ماه بر از تیره شب نموده نگار		بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر

ز زلف و جعد کمندی نموده و زرهی		که پیچ خم در خم داشت حلقه سر در سر

ز نور روی درخشان و آخته قد او		نه ماه و سرو ز ماه و ز سرو نیکوتر

بچشم اندر نگذشت روی او گفتی		پری بچهرهٔ لبالب در گرفت گذر

ز بهر دو رخ او زد کوب اندرون بنهفت		ز بیم چشم بدان روی چون گل بر

عقیق فام شد از گونه کوکب سپهرش		ز بسکه عکس برون داد روی او بسپهر

ایا شرخد ماهی که نور خدت را		همی سجود برد نور زهرهٔ ازهر

فراق روی تو بی زخم تیغ کشت مرا		ز از کشته خوشتر ای نگار بخت خبر

خیال آن لب گوهر نمایت ای شه موی		پدید کرد مرا از دو دیده کان گهر

ز بسکه نقش رخان تو در دو چشم منست		همی سرشک منقش کند ز دیده نظر

طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش		از آن جهت که بد بباد درون بود عنبر

اگرچه جان مرا آسمان نشان کرده است		بداغ هجر تو ای دلستان جان پرور

چنان بجان من اندر نشسته گوئی		که از خیال تو دارد نهاد من پیکر

شنیده ام

شنیده ام صنما من که یار مشک کند		از آن جگر که ز آتش بدو رسیده اثر

کنون پدید مرا زین بهم این اثر شب و روز		خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر

تن مرا ز دل و چشم من برد ز فراق		بآب و آتش داری که رود بسوز و بر

تنی چو شوشه زر زرد کرده ام بدین معنی		کز آب و آتش نقصان نیافت شوشه زر

خیال عنبر مشکینت ای صنم بنمود		در آتش دل من بوستان پر عبهر

اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت		منم بمعجزهٔ او کنون خلیل دگر

نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد		بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی که ز روی تو خجل همی ماند		نگار خانهٔ مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهد نکوئی از هر باب		چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابوالحسن علی بن محمد آنکه از دست		کمال دولت واصل بنا و قدر خطر

خدایگانی کز جاه او خطر خواهد		بکامکاری سپهر ستاره در محور

ز رای و طبع دل روشن و بلند تو هست		ثبات عقل و نه حجت و کمال هنر

ایا ستوده سپهر مهتری که تو خود		همی ز نور تو آموخت اختیار سپهر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد — بحلق در رود از شریان او شود خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو — مثال طوبی و سدره است و چشمهٔ کوثر

تو آن کسی که ز بس روشنی جو در بود — خیال رای ترا اندر آسمان اختر

خجسته کلک گهربار عنبرافشانت — همی ز عنبر و گوهر نهد حروف و سطر

هزار بار بروزی بجد تا ریکی — بتاختن شود و گوهر آورد ببهر

اگر نه ناسخ حق نیست پس ز بهر چرا — در این زمانه پدید آمده است اسکندر

ایا بزرگ عبیدی که از معانی خوب — عروس نظم بپرورد بمدح تو زیور

از آن جهت که بر پیکر ترا بجو در بند — هم برد عالم همراه جان سر و پیکر

طبایع از پی ترکیب تو شریف شده — نیامدی ز طبایع پدید شکل صور

عیال گشت فلک بر بقای دولت تو — عرض عیال بود لا محال بر جوهر

قمر ز اسب تو آموخت سیر و نیز معنی — سریع تر بود از هر ستاره سیر قمر

فری ز نعل سمند تو که کامل شرف شد — در او فتد بعید و چون ببندد و شرر

دعای صالح را مانند او که آب حیات — دهان نافه برون آرد از میان حجر

ببین سه مه بنعلش اگر ندیدستی — بروی ماه تواند نشاند دو پیکر

خدایگانا این دولت بلند ترا — مدد ز طالع سعد است و خالق اکبر

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — فراخ در دهان او همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است — اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

ز دو مس ریب دو گهر بود و آنکه فروختیا — زند کلاه شهان کرد و ان سر انگر

ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگرند — نیند باز بحکم از لچو یکدیگر

بلی نغامه و طوطی دو طایرند و لی — غذای این شکر آمد غذای آن اخگر

همیشه تا که بکف ناید و برون ناید — ز سنگ تابش ماه ز خال چشمهٔ خود

بفرخی و سرافرازی و بفیروزی — ز مال و نعمت و از روزگار خود بر خور

بر بهر روزی

در مدح سلطان طغانشاه فرماید

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار — بری نکو تر و خوش تر ز یار و از بیرار

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون — یکی ز دین عرب دین احمد مختار

جهان بسان یکی چادریست شد ز نقش — کجا ز عید و ز نوروز بود دارد تار

ز روی پیری گلزار چون زلیخا بود | دعای یوسف گشت آب بر در گلزار
اگر نه نیم گل نو نه خضر بر سفر است | ردای خضر چرا بر سر افکند اشجار
چو میغ گوشهٔ چتر سپهر بر افرازد | بر آسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ بارد بر آبدان جوشن پوش | ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
ز عکس لاله و از شکل سبزه برخیزند | دو نیم دایره از روی ابر باران بار
گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی | که سبزه خط یار است و سرخی لب یار
بنات مهرهٔ مار است شکل ژاله ازآن | بشکل مار درآید بدشت سنبل هار
اگر ز مار همی مهره خواست آنچه سبب | کنون ز مهره همی خیزد این شگفتی مار
چو پشت سنگین مار است شکل ژاله از او | چکان میان نقطهای پشت سنگین مار
ستارگان بمجره درست پنداری | گل سپید و بر او آب ابر برده نگار
دریده پیرهن سبز بر تن گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
ز باد چفته شود برگ زرد گل گوئی | مگر کسی بنفشه درهمی زند دینار
صبا ببوی گل سرخ بر دو وقت سحر | سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار

تصوف

تصوف همانا طریقت گل سرخ | که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
دریده لاله تو گوئی نقاب زنگاری | چو شمع سوزان موم سر شب از زنگار
گمان بری مگر از زخم بازوی خسرو | سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار
گزیده شمس دول شهریار زین الملک | که دین و دولت از او گشت جفت عز و فخار
ابوالفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی | که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش اوست | مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب دانش است و خرد | جوارحش همه ترکیب بخشش است و فخار
بسی بلیغ تر آید ز کتب افلاطون | اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چه دست او به بخار و چه ابر گوهر پاش | چه سهم او به وغا و چه شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ منش | و یا پلنگ همت و اورد بلند آثار
ایا بزرگ تو عاقل بلند و جاه اهل است | و یا بزرگ تو دانش عزیز و خواسته خوار
هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشید | ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند کادمی صورند | نه آدمی گهرند و نه آدمی کردار

ز نسل آدم مثلش آن که نشناسا   زمی خار و ز طاوس پای و از گل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس   کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
بطبع و خوی هماست تیغ تو که همی   بخاصیت شکند زخمش استخوان سوار
چنان ببندد سهم تو خصم را گویی   که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد   ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر دشت و شود   روان خصم ز منقار او بگونه قار
مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی   سرش ز هند پدید آمد و تن از بلغار
ز چرم غرم و ز شاخ گوزن بستاند   بزخم غرم و بصید گوزن روز شکار
بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست   چو نور عقل در آید براه بی هنجار
اگر عدوی تو از شصت برگشاید تیر   برو بدی ایملک اندر زه کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را   بقهر بند بدر تخت خاک کرد انبار
اگر بتیم کند در عدن بود زر تو   بطمع سائل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد   که دست راد تو بیند بجود بر یکبار

ازان

ازان جهت ملکان در گشت گونه زرد   که با سخای تو از ذل خویش آمد عار
چو زد بسائل بخشی بدست خویش نخست   که از نهیب تو گردد بر او کشفته نگار
حدیث میر خراسان و قصه نوح   بگفت رودکی اندر وی فخر و دلشار
بدانچه داده بد او را هزار دینار   بزخم چوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری بشبی خسروا ببخشیدی   ز دو صد و صد و دو بار بیست هزار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود   چو جان ز لفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار
ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل   که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار
ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست   ایا شهنشه چاکر نواز چاکر دار
بگاه مدح تو گویی که روح روشن من   از این کشاف ارکان همی نداد دبار
چنان صناعت مدح تو ام کند شیدا   که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر زبان و روان مدح تو نگفتندی   نه با روان خرد ستی نه با زبان گفتار
برنج و سختی یکسال روز بشمردم   بغیبت تو در ایعالی آفتاب شمار
رهی ز رامش خواهیم اف سخن آری   پس از شمردن امروز کار دشوار

نظار صح

بدان دلیل که رامش همی شود ملکا   چو باد گونه تامل کنی حروف شمار
خدایگانا آن روزگار کی باشد   که رایت تو زند در هری رسوم شعار
ببینم آخر کز زخم نعل مرکب تو   رسد ز خاک خراسان سوی ستاره غبار
هزار قبه شود بر مثال کوه بلند   بجلوه صفت ده طاوس بر بهین دیبار
بقبهها ملون بپای اسب تو در   بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم نثار
نجسته روی تو خورشید سان همی بینیم   گهی به مجلس بزم و گهی بصفه بار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف   همیشه تا نکند کوه چون ستاره مدار
غلام و چاکر و فرمانبر تو همی بادست   بملکت اندر فغفور و رای و قیصر شار
همیشه تا که جوانی و ملک دیباند   تو باد باز جوانی و ملک برخوردار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل   بسال و ماه و بنیک و بد و لیل و نهار
ز اعتقاد من اینها و سوختن دل آن   باستجابت پیوند این دعا ناچار

پس مدح علی بن محمد گوید

دی در آمد ز در آن لعبت بیار خمار   نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

طرب

رشید شمار صح

طرب اندر دل آن ماه نو آیین زنبید   اثر اندر سر آن لعبت زیبا زخمار
در خم زلفش برگ سمن غالیه پوش   سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش درست   بوی نو یافتم از زلف شکینش هزار
لاله با روی درخشان وی اندر خشت   مثل باز لف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی بدست   وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخر قدش و رویش چو بدیدم گفتم   که همی سرو روان ماه تمام آید بار
گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن   که نکرد است بر آنگونه غم یار بیار
کس بن نهاری خویش اندر نفار مجو   زینهار است دلم نزد تو ای بت زنهار
گر ترا میل بباده است هم اندر بر من   باده با بی دهم اندر خور او باده گسار
ور بشطرنج و بنرد اینک تو میل کنی   نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای برخ باغ دگر ما نی و در خنده انی   چشم من ابر بهار است و رخت باغ بهار
دانش نارش با من چو در آمد بیحن   نار دان کرد دلم از غم آن دانه نار
مهر را گفت که ایعاشق زار از پی من   چون تو بسیار بد است از غم من عاشق زار

مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز | اندرین کار ترا راست نبینم هنجار
عشقبازی و خود آئینه بجز تو | دعبازی شو و خود دار و مرا بخر مدار
بر گل عارضم از عنبر شد بیم زد و سیم | شکر کن کز کف دست تو بون نامد خار
یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی | بحقیقت نشود بر تو چنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که تو خود سحر کنی | من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
مر مرا این غزل عاشق وار ابجد مگوی | عشق با سود ندارد غزل عاشق وار
کاغذ شعر نخواهم دری خواهم نغز | قل هو الله بخط خوب بر او کرده نگار
چون از این طرز شنیدم سخن دلبر خویش | صبر اندک شد از اندوه و هش و غم بسیار
طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من | که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که بدوست | فخر دولت و جاه حق و تدبیر نگار
آن خداوند که با همت و رایش مانند | نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار
گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی | منتخب کرده علوم حکما کن تکرار
خرد و همت او خالی و صاف کرده است | سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار

رودکی · نام خسرو · گوهر · اندیشه

گر نه

گر نه مدحش بزبان و بروان گفتندی | نه زبان را شرف استی نه روان را مقدار
ای خداوند که از عدل تو و هیبت تو | پنجه شیر کند ناخن روباه فگار
ز امن عدل تو بصحرا ز پی دانه چیدن | غلبه باز فرو ریزد و در به منقار
در دیار تو ز بس عدل تو ای خواجه کنون | آشیان سازد گنجشک همی دیده مار
مردمی نام بری در فکر آید بر شوم | داور یاد کنی در نظر آید پرگار
جود تو نامتناهی است و گر نه ز چه روی | قوت عقل در او داده نیاید بشمار
اثر روح همانا اثر جود تو شد | که طبایع اثر جود تو دارد در کار
رسم و ترتیب تو گوئی همه علت وجود | شخص و ترکیب تو گوئی همه حلمست و وقار
هر دلی کو نه باقبال تو شاد است ز ملک | زند از آهن ادبار بدان دل مسمار
بر عدو چاره بخت تو چنان تنگ کرد | که ببیچارگی خویش عدو کرد اقرار
گر بجامه بنگارم صفت دست ترا | شود از صورت او جامه پر از نقش و نگار
بر تو دینار ز اشباه جهان خوار تر است | چه بدی کرد بجان تو ندانم دینار
تا کف تو عدوی زر و در آمد شب و روز | زر و در از کف تو سنگ صدف و کوه حصار

صفت · بری

فخر عالم همه در جمع درم بسته شود | باز گو از چه ترا از جمع درم داری عار
نظم اشعار همه وصف شعار تو بود | تا بر اشعار ترا دادن مال است شعار
گر بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم | دل پر اشکال فلک یابم و امواج بحار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو | دانش و خواسته من دو عزیز آمد و خوار
اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا | مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار
شرف و خلعت تو شادی احرار آمد | که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
غرض بخت چنان بد که مجسم بودی | تا بدی پیش سر مرکب تو غاشیه دار
مه بپوشید سر و گردن ستوران ترا | چون سوی ماه شد از مرکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید ز دولت تو | که بود پود وی از فخر و ز فیروزی تار
هر که امروز بدین شادی تو شاد نیست | غم و محنت ز دل و از جانش برآرند دمار
تا همی دولت یکسان نبود با بخت | تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
شادی و دولت احباب ترا یار و ندیم | محنت و تیمار اعدای ترا همدم و یار
فتح را باد بتیغ در گه فرخنده کون | بخت را باد بدین صدر گرانمایه مدار

در مدح

در مدح سلطان لغان شاه

عروس باغ نو دوشیزه چو گردان دانگو هر | که نودوش ماه تابان بود و سعد شش هم اختر
هزاران صورت رنگین نگارید بر او تنها | هزاران پیکر طبعی بر آورده از او آذر
بر آن هر صورتی رخشان مثال لعلگون صد | بر آن هر پیکری تابان ز لعل و مشک و افسر
کنون هر صورتی دارد برنگ زعفران جامه | کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
تو گوئی از وشان هر روز طاوسان بستان را | هد نو چو پر منقار و عالی زعفران پر
سپهسالار دریا ابر اسب باد پران بین | خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شب و خفتان و پیکان کز پرنده تیر او | پر از شمشاد در کمان تیغها بینی از خون تر
فلک با او بجر آشوب و عالم صحن و انجم ملک | سیه خفتان و در پیکان و آتش باد و ناوک آور
بروی چشمه خورشید هر زمان تندی چو مشد | سماک و رامح خفتان فلک و در گوش تر مغفر
نباید دیر تا گردد زمین آلوده در تیغ او | هوا پر سیم پرنده زمین پر زر تابنده دیگر
چو باد از نرگس مشکین فرو ریزد شمع کافوری | هوا پر وانه سیمین فرو ریزد و دارد بیم
تو گوئی فندقه سیمین بر گنبد گردون | بر اشوبند هر ساعت همی مرد غم یکدیگر

باد · سودش · زنگ · بر · باغ

مصفا جوهری عالی که گیرد خاک از او صفو | منقش جرم نورانی که گیرد دهر از او نور

دهان ابر لولو بیز و عنبر سای هر عشا | ز مینا بر کشد لولو ز لولو بر دمد عنبر

چو بیرون عبهر از عنبر نماید چرخ پر صهبا | بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل دیدهٔ عبهر

شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی زرین | سر شکش دیدهٔ شاهین نهد در چشم دیو و کو

گل و لاله است پنداری ز زر ساده و مرجان | دهان لاله از سیماب و روی گل ز یاسمین بر

شد آمدهای او گویی همی عمدا فرو گیرد | نوا بر پردهٔ یاقوت از انگشت حنا گو

تو گویی چشمهٔ خورشید از ین گردون نور زاید | ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

وزان هر اختر رخشان که از گردون جدا گردد | ز فال فتح و فیروزی نشان آرد بهر کشور

خجسته شمس دولت را همایون ذوب ملک را | مبارک کهف امن را المغاثا آب مخور

خداوندی که گر خواهد بیک ساعت فرو گیرد | خدنگش خان بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

ز اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او | چنان کاندر فروغ مهر نهان گردد همی شعرا

ز اقبال وی اسکندر ببیند چشمهٔ حیوان | اگر جوید ز رای او بدی دیدار اسکندر

ببوی خلق او خواهی که آید چو آذریون | بتاب خشم او خواهی ز آید بون کون آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی | ز جرم آسمان بگشاد در چین چشمهٔ کوثر

گر از بحر دو دست او بخار اندر هوا آرد | از آن دُرّ ثمین شود گردون و زین سیمین شود کشور

الا یا نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو | ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

چو در دریای دست تو بجنبد موج زر افشان | شنا بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر

خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه در تخت تو | اشارتها و خدمتها بکار آید از آن پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد نعتوا | که از مغز عدو تو نخواهد کرد بیرون سیر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جانستان تو | مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت | ز پر بیرون نجهد پیکان ز پیکان بر نیارد پر

جهان گر در کف بودی سخای تو بیک ساعت | ز آبش بر کشیدی در ز خاکش بر فشاندی زر

هر آن گوهر که از آب و خاک پیدا شد ببخشیدی | کنون شد بر آن داری که از آهن بر کشی گوهر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد | ولیکن راه او بسته است ازین گردون پهناور

هر آن سر کان بتیغ تو ز تن شاها جدا گردد | نخیزد بی سر آنگه ز ز ند روز حشر از محشر

ز جاه و حشمت و روزی و معنی در گذشت اندر | جهاندیدم در این مدت غم طالع بکرد آن مضمر

٥٥

دران روزی که جاجنگی نهال الماس پیکر را   هنر بر سینهٔ جنگی زند بر سینه شه غند

بدانسان آتش پیکار دود دل ابر افروزد   که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر

چو آتش لطف بیجان زهر کین بیرون آید   ز پشت مرد جوشن پوش بانو بیرون و با مغفر

آرد

ز هول چشم را ماند ز خون کشتگان صحرا   صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر

مبارز ترک بی شاها که در زخم سنانش را   همی آفرین خوانند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت خود در تیغ اندر خیال دارا   کز آهن سر بر دشت ار برون آید همی لنگو

تو آن شبرنگ تازی را بمیدان چون بر انگیزی   عدو را روز بنورد که بدان تیغ بلا گستر

ز بیم خنجر و پیکان مبادا ز پیش زخم تو   نه بر دشمن آن پیکان نه زخون دشمن آن خنجر

نبود آگاه اسکندر که شد در حد تاریکی   که بر گوهر همی راند در خاک آدم و اشعر

اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی   بدیک دشت تا رنگ کام مور بر مرو

بادی

اگر تخت سلیمان را همی صرصر ببردی   کشید اندر هوا بر آن بنام ایزد داور

باشر

تو آتش طبع کرد عزم همی در زیر ران داری   که اندر دست او ابر است و اندر پای او صرصر

اگر خضر پیمبر را سباح آمد که بی کشتی   گذر اندر کام و ابر موج در دریای معبر

نو

٥٦

تو از پولاد مینا سان نهنگی در دریا بکف داری   که صد دریا همی خون دارد و از دور آب آید

اگر در قبض انگشتان همی پولاد چینی را   چو موم نقش بگسستی همی داود پیغمبر

نیابید رنج دست تو خیال دست شاهان را   ز گیتی بر کند ارکان ز گردون بگسلد خیبر

خداوندا همی خواهم که از انعام میدان را   شود مژگان من اقلام و گردد دیدگان دفتر

انفاس

بماند روزگار اشعر و چیزم مدایح تو   یکی لفظ خود نبشته و مع طبع سخن پرور

رنجت

مرا گر پیش ازین شاها بشعر اندر بسی بودی   معانی و تازی با قوافی سر دو نادر خود

دو رود

کنون بخت تو ام گویی همی تلقین کند نو نو   معانیها چو لولو و قوافیها چو شکر

شاها

همی تا گنبد گردون بگیرد بر زمین پیشی   همی تا چشمه خورشید سر بر نارد از خاور

دارد

ولایت گیر و دشمن کش جهان پیما و لشکر کش   نشاط افزا و شادی کن سخاوت ورز و ملکت خور

بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی   ز اخگر بر دمد دریا و از دریا برد اخگر

این قصیده در دیوان ظهیر [illegible]

عید شادی درختی است که نهال شاد کرد   از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر

بوی آن گل بطراند چو خرد کاند باغ   بر این میوه ببازد چو غذا خون جگر

٥٧

زین گل و میوه همان به که همی آید باد   زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر

خلعت شاه نخواهیم ازینگونه دگر

عید داد ست خوش خویش گل نعیم و لذد   میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر

ما بر آنیم و اگر نیز بپرسند از شاه   شاه ما نیز همانا که بر آنست مگر

عید هر سال بر آورده بر او امسال   خلعت شاه منت آن ملک شیر شکر

ای بزرگی تو نازنده مبارک بادت   خلعت خسرو دانا دل افزون هنر

هفت چیز است کجا زینت مرد است همی   کله و اسب و قبا کمر و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا   چون ترا دید بدین زینت مرد در خور

زانکه در بزم سزاواره قبائی و کلاه   زانکه در رزم فرازندهٔ تیغ و سپر

خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا   خواست تا گاه ترا بوسه دهد شمس و قمر

ای که عشرت تو بزم ترا فتنه روان   وی که کوشش تو در رزم ترا بنده جگر

ای بهنگام سخاوت چو بنان تو بخورشید   وی بهنگام فتاوه چو ببود آذر

حرکات تو گه رزم سبکرو چو نسیم   سکنات تو گه بزم گرانبار چو زر

گر ملک بود مراد تو که آید بجهان   آمد ای شاه کنون زانچه بجستی و خود

ایکه

٥٨

ایکه بر لشکر بدخواه شتابان گشتی   ویکه بر حملهٔ بدخواه درنگی لنگر

نیک دانی که بیکسال این نظم همی   دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک بپذیر   تا بشعری فکنم تازه بفردا دفتر

تا نیاید بکه فصل زمستان نیسان   تا نیاید بکه ماه حزیران آذر

همچنین شاد و دل افروز همی باش بکام   یک تن از لشکر تو به همه خصمان لشکر

عید مبارک آمد و بر بست روزه بار   زانگونه بست بار که پیدا نبست پا

چون طبع روزه بازگرایید سوی زبان   میل شراب دارد کند طبع روزه دار

بیشک بطبع عید خوش آید بشو زانکه   از باده گل نماید و از جام لاله زار

در دست از و نشاط و در چشم از و فروغ   در طبع از و سخاوت و در مغز از و بخار

بی نوبهار پیدا از و دیدهٔ طرب   در باغ جام تازه گل سرخ کامگار

بر دست لاله کار دو بر رخ زند فروغ   در طبع لاله کار دو بر سر زند شرار

باد بهار چونکه این پرورد خلک   همراز نوبهار نماید چو نوبهار

زلف بنفشه تاب درآرد به بوستان — رخسار لاله رنگ برآرد به کوهسار
گر ابر توده توده برآرد به بوستان — گه مرغ زار زار بنالد به مرغزار
مرجان فروغ لاله برون آید از چمن — مینا نهاد برگ برون آید از چنار
در بوستان بنهند هر جای مجلسی — چون طبع عشق پرور و چون جان شادخوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست — از غم کناره کرده و معشوق در کنار
گه لب به بوی باده و گه دست سوی گل — گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است و بیش از این — با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و برد باد دل دادم ایعجب — فریاد و داد از این دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چه کار تو نیست عشق — ره باز جوی و در خط او بیش سر مخار
امروز نه هر بیشتر آرد همی ز دی — امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل به عاشقی چو شتابی عنان مکش — این عشوه های نغز بیکره فرو گذار
تا کی هوا حدیث مه نیکوان بگو — تا کی غزل مدیح سر خسروان بیار
نیل حسام دولت فرخ جمال دین — کو را اگر بهد دولت و دین کرد اختیار

بگرید (marginal note, red)

و شعر من نیکوان (marginal note, red)

میرانشه ابن قاورد آن خسروی که زاو — مهری و خسروی و طرب افزا و نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش اکثر — بر خشم و حلم اوست بد و نیک روزگار
در خشم او سیاست و در عفو او امان — در رای او متانت و در طبع او وقار
ای روزگار بندهٔ رای تو روز عزم — وی آفتاب چاکر هوی تو روز بار
از جود دست تو عجب آید مرا همی — تا بر عنان چگونه کنی دست استوار
گرز تو بند ثابته بگشاید از فلک — شیر تو برج کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندید است روز جنگ — الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند — شاهان کاردیده و گردان کامکار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر ساند از غبار
از بهر آنکه مار بپیچد ز رمح تو — در طبع و جان مرتش خداوند بیم مار
خصم تو و کمان تو بر هم کشد گر به جنگ — بد دل و عاشقند به هجران رسیده کار
ور نه چرا کمان تو بر دست تو بود — پیکان آبداده فرستد به زینهار
گرد افکند پیاده سوار افکند به عکس — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار

گرد افکنی که با تو به میدان درون شود — بر وعده گاه ترک نهد جان بر اختیار
با سهم خنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقه کمر بجهد اسد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه — فارغ شود سخن ز مجاز و استعار
گر عکس تیغ تو به هوا در شود همی — ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
ای آفتاب گاه سعادت که جاه را — در دار آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خواه — مگذار بر مراد چنین جشن صد هزار
تا ن می ستان که می شود از رنگ و بوی او — باد هوا و خاک زمین لعل مشکبار
در طبع تو ز رنگ و فروغ از ره خرد — دارد چهار چیز در او نسبت از چهار
یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب — بیجاده معنبر و مرجان لاله کار
تا بند و تاج تلخ و خوش آید بر خرد — تا تخت و دار نیک و بد آید به هوشیار
با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت — با بند باد حاسد تو بر فراز دار

در فتح سیستان

همایون جشن عید و ماه آذر — خجسته باد بر شاه مظفر

جمال الدین [illegible] (marginal note, red)

امیرانشاه بن قاورد جعفری — که دارد پای بر ارکان اختر
خداوندی کجا کوشش نماید — بپیش خطه او خط محور
اگر خورشید بودی دست رادش — شدی جرم زمین یاقوت احمر
ببارد بر زمین گر ابر جودش — بجای سبزه روید از زمین زر
بدو بند سجستان آنچه او کرد — مثالی کرده بد حیدر به خیبر
چو پا بر کوه هفده بن داشت شبها — بجای خوابگه بالین و بستر
در این شش مه زمانی بر نیاسود — ز گیر و دار قتالان عسکر
مگر دانند همی شد چشمه هور — بخون اندر همیشه چرخ چنبر
ز بانک کوس غران چشم کودک — همی احول شد اندر بطن مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس خمها عضنفر
زمین دریای موج افکن شد از خون — در او کشتی سوار و کشته لنگر
اجل با رنو زنان هر سو همی شد — بخون اندر چو مرد آشناور
جهانی دیده بر خسرو نهاده — به شیر و نیزه از دیوار و از در

پنهان (marginal note, red)

همی زد (marginal note, red)

نشد بر چی قضا را چرخ دوار — ملک را یافت در میدان بدار
ز خون شمشیر هندی در کفش لعل — ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را زه کرد و بشتافت — کز آتش جست او پاداش و کیفر
بزد بر پاره برگستوان دار — خدنگ راست رو برگستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند — بدو سوی مانده بد یا تیر کمتر
ز دیگر سو بد انسان تیر بگذشت — که از تیزی نیالودش بخون پر
ملک چون سرو و گل نازان و خندان — نشاط باده یاقی خواست دیگر
ملایک از هوا آواز دادند — ز شادی و شگفت الله اکبر
بفر ایزد از آثار دولت — نشانی باشد این واضح تر و مضمر
دو پیکر بود مرد و لشب جنگی — بسوزانی و تیزی بر ز صرصر
بزخم اندر چه داند تیر جان بین — تفاوت جستن از پیکر به پیکر
در افسر در مکنون که شناسد — که افسر کیست یا دارای افسر
بگیتی تاب و آتش جوهر تیغ — دو جان او با سلطان سکندر

هنود

هنود گر نه بد بودی ز شاهان — نه جوشن داردی و کین و مغفر
سپاه و شاه و خسرو دانا زد — که فر ایزدی بود آب و آذر
چه باید مغفر از آهن سر آرا — که یزدان داده باشد مغفر از فر
ایا شاهی که تخت آرا است — بعقل و حلم یزدان گرده گو
فزون شد دولت تا بار گیتی — ز جنگ سکزیان دیو منظر
توان بردن هنوز از جا چکند — در دیده زهرۀ سکزی بزنبر
ز اکنون تا بشب نبود بگیتی — بر آن خاک آن فرود آید کبوتر
ز بس آغار خون گردان چند — طبر خون دو بدش در حلق و غم
چنان کردی که در دیوان شاهی — بجای جنگهای رستم زر
از این پس مرز ابرو زین نگارند — تن تنها دو دیده مقلب لشکر
بعون زال پیر و رخش و سیمرغ — نیکن کرد رستم پاک کشود
ز سیمرغ و پدر گرز بیاد — نه رخش جادو و زال فسونگر
تو گر تنها بکوشی با سپاه — چو قوم عاد با بالای عرعر

خاک ره گل می شود از آب چشم تا چرا — آتش اندر من زند و دود از برمن باد را
گر برآرم باد سرد آتش زنم در آسمان — ور برآرم آب گرم از خاک سازم لاله زار
در لب و در سر مرا باد است و خاک از جهر او — و ز دل و چشم آب و آتش بر یمین و یسار
گه چو ابر سرنگون گاهی چو آتش تابناک — گه چو خاک ساکن و گاهی چو بادم سیرا
گه چو آتش سرکش آمد خاک پاشم بر بدن — تا چو باد از من زمان شد آب زیرم در کنار
آتش عشقش اگر چه آبروی من ببرد — خاک آن بادم که دارد بوی زلف آن نگار
آتش اندر فتاد از باد هجرش در دلم — همچو دشمن زیر خاک از آب تیغ شهریار
شاه آتش خشم تاج الدین که ریزد آب خلق — چون ز خاک رزمگاهش باد بر دارد غبار
بوالمکارم آنکه بی تاثیر باد آرد بخاک — آب لطفش آتش و زند آذر آشکار
آنکه صمصام او آتش فشاند روز رزم — خصم با باد و بروت از وی شود چون خاک خوار
همچو آب آمد لطیف و همچو خاک آمد حلیم — همچو باد آمد رفیع و همچو آتش پایدار
پیش باد گرز او چون خاک گردد کوه سنگ — پیش آب تیغ او آتش کند زاهر حصار
در مشام خاکیان باد صبای لطف او — مثل بر آتش هند چون ابر باد اندر بهار

ابر

ابر آتش دل گر از بحر کفش برداردی آب — باد لا فخر دو برون آرد ز خاک جویبار
آتش می برکفش مانند آب کوثر است — گنج باد آورد پیشش همچو خاک رهگذار
گر بخیزد باد مهر از خاک خصمش بوی نیست — ز آهن آب جست و ز آتش از حصار
ایخداوندی که از عدل تو گردد آب و نار — گر چه ممکن نیست باد آتش کند در مرغزار
آن کنی با آب کار خصم بر خاک جدال — کز نهیبت باد تند آتش کند در لاله زار
آبروی خصم پیش آتش خشم تو چیست — پای بط بر روی خاک و باد در دست چنار
عزم تو با باد همسر عنف با آتش قرین — حلم تو با خاک جفت و لطف تو با باد یار
آب زیر کاه شد خصمت ز آتش در او — چون بسوزد خاک او و داده بباد اعتبار
خنک آتش گوهرت از باد صرصر بگذرد — آب تیغت خاک میدان از اکندر جان سپار
آب گرد زهرۀ دشمن چو باد اندر دکار — پیش دشمن آتش انگیزی ز خاک کارزار
هر که را باد بیت اندر سر که او خاک تو نیست — آتش اندر دل برون جوشد چو آب از چشمه سار
پیش لطف و حلم و عزم و خشم تو اندر جهان — بنده بر سید آب و خاک و باد و آتش هر چهار
قطرۀ آب تیغ تو چنان کز باد او — خصم آتش پای تو جز خاک ناند در شمار

ما نوی

چنانشان باز گردانی که ایشان   سبو چو بید بر ادبر برادر

ز مردی و جگر بگذاشت ...   مصور بر نوای زیبا مصور

شجاعت هدیه باشد خدای   بلا از ادرداغ و دل مستر

کسی یاد در جهان دامن بگیرد   بشخص فربه و بالای منکر

بر پیش شیر لاغر پیل فربه   چنان باشد که کوهی پیش صرصر

ولیکن گاه کوشش بر ددان   دوال از پیل فربه بر شیر لاغر

الا یا نامور شاهی که هستی   ز شاهان جهان نوع مجرد

نسیم افزای کاری باز گشتی   کر آن نادیده کس اینست باور

ز حرص کین برون ناکرده جان   ز خون دشمنان ناشسته خنجر

ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن   بخون در خنجرت سیراب گوهر

ز خفتان معصفر بند بگشا   ز ساقی باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم   بجای تیغ بر کف گیر ساغر

قدح بر کف نه و عنبر بسوزان   بر افروز آتش چون چشم عبهر

اگر بستان آزاری بپژمرد   ز آذر بوستانی کن دو آذر

درختان رز اکنون نا نزیبد   یکایک زود گردد سبز چادر

برآن

چو بر گردون حدیا چهره امیغ   بپیوندد سمارهای عنبر

سمارهای عنبر چون گران شد   بر او بارد ز عنبر عقد گوهر

از آن باریدن گوهر نیسان   بخندد باغ و بربالد صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت   نگردد سیر طبع نظم گستر

ذکر

بقای ذکر هر دم نظم غایت   که دارد پای با ارکان و اختر

زیب

مرا از نظم در خاطر عروسیست   که از نام تو خواهد نقش زیور

بسا کاشعار من در مدح تو   بخواهد رفتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درختی نیست طوبی   الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر طبع عیشت باد شیرین   چو طوبی شاخ عمرت باد بابر

آتشی دارم بدل زان لعل آبدار   باد ناز لفش پریشان کرد گشتم خاکسار

خسروا خاک توام بی باد نخوت کاهم   آب معنی می کنم از آتش طبع آشکار

آب و خاک خصم از تشریف تو شد   آتش موسی و باد عیسی او را بود و نار

آتش تشریف خود در ساغر خاکی مکن   تا رود بادو برود حاسدت بر آب کار

چار ارکان جهان با داعه دولت تو   تا بماند آب و باد و خاک و آتش هر چهار

این سعادت بی نهایت تا بکلم خویشتن   تر هاخوش بکند دانی کامران تو کامکار

ای رخت دامشتری آورده نقد جان شام   پیش بالای بلندت پست سرو جویبار

روز و شب سرو تو در پرنیان باشد نهان   سال و ماه مشتری در ششدره گیرد قرار

شد مرا دل قشر رخسار تو ابها هر وی   شد مرا جان عاشق دیدار تو ای گلعذار

غمزه آن نرگس خونخوار تو در راه عشق   از دل و جان همچو من شاعر دارد هزار

از پی تو توسن من خشک لب در کوی تو   مانده تو با طرب من با تعب در انتظار

شادمان تو سال و مه من روز و شب غمگین ز تو   وانگهی تو خنده خوش من خون گری و اشکبار

در غمت با سوز چون عنبر خوشم در تف دل   زان بود سوز دلم هم عنبرین هم مشکبار

هر نفس چون عنبر اندر آتشم از بهر آنکه   فرق تو زان طره ها عنبرین شد مشکبار

جان من در عشقت ای سیمین ذقن در دهم گر   در غمت گر بگسلد جانم ز تن باکی مدار

زانکه هم تسلیم باشد شرط من در راه عشق   عشق و جان اندر مقام چاکری ناید بکار

قامتت سرو یست بقد مستوی آمد پدید   عارضت چون زلف مشکبو شد آشکار

بوسه ای از رخسارت بگیرد از آن جانا که هیچ   نزد کس قدری ندارد دین چنان با آن عیار

تا نسب کاحسان خواجه از جهان برنا برید   بی نذر برده است و دو سیم بی تدبیر بشمار

مخزن صدر معالی تاج دین مسعود کو   دین داد و ستم سوار روز کین و گیر و دار

مشتهر خاک خلیلش بر جبین اندیشه   مفتخر بد بدان پیغمبری با افتخار

فخر دولت ملک ملت آنکه از هنگام   صد کیها صاحب آصف هنر هنگام بار

مرد میدان دولت و دین آنکه شمشیر او   ذات او خورشید آل اشعری کامشعار

نام او مسعود ابو احمد که باشد از کرم   حاتم و هست از معالی کفو بد هر روزگار

گوشواره زر و سیم بندگانش ابر فخر   مشتری و مهر چو مروارید لعل آمد نگار

هر که باید باز بین او یسار شن سیم و زر   لعل و مروارید باید بر یمین و بر یسار

سیم ماه و زر خورشید اندر او پیدا شده　　بند خاصش چو مروارید لعل از گوشوا
چون بخندد جام زر در سیم او از عکس می　　چرخ مروارید پیکر لعل گردد همچو ما
خنجر ای صدری که مروارید و لعل اندر دهان　　هست همچون سیم و زر از خاک پایت منتها
سیم پالا آتش زر ناب اگر اندر ای تو　　شعله یابد لعل و مروارید انگیزد شرار
همچو سیمین سیم و زر ای زد زوال دست تو　　سیم مروارید و کام لعل خواهد در بها
کان لعل و کوه زر هنگام احسانی کند　　دست مرواریدبخشت همچو سیم اندر کنار
تیغ مروارید گوهر لعل شد از خون خصم　　در کف زربخش سیم افشان اندر کارزار
پیش چشم حاسدت با لعل اشک و ... روندی　　بد ... سیم اژدها شد عقد مروارید ما
اندر آن روزی که مروارید اشک و لعل خون　　سیم ریزان می کند از دیده ... کا ...
تیغ سیمین بر سر دشمن زند گوید آید پدید　　گوهر و خون همچو مروارید و لعل اندر عیان
لعل گردد بر سپهر سیم گون از عکس خون　　همچو مروارید بهرام آفتاب زرنگار
یا بی آدم ای بدست دل عدو پیچ و زر　　لعل و مروارید پیدا کرده صنع کردگار
صاحبا صدر بماند سیم و زر اندر نهان　　لیک ماند لعل و مروارید شعرم آشکار

باد وادی بنده را سیم و زر و لعل و درش　　بر تنت همچو مروارید دندان شد سوا
منظر یار روی و موی چون زر و سیمت از آنکه　　آب مروارید گردد سنگ لعل از انتظار
تا گل لعل از چمن بر روید و پیروزه کند　　کف زر مروارید ابر سیم سیماد رها
اشک مروارید بارد حاسد تو لعل وش　　روی چون زر زرد بر چرخ سیم رنگ بی کام
خاک درگاهت بقیمت همچو مروارید و لعل　　تا ابد ماند سیم و زر عزیز و بی بها

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ　　کشید دامن پروین نمای برخرچنگ
مشعبد آمد پرهیز او که در دل کوه　　چو هم مرد مشعبد همی نماید رنگ　(بشکل)
سپهر زنگین زو گشت کوه سیم آلود　　ستاره وار روان بر سپهر زنگین زنگ　(اندود)
سحاب گویی در منقد است بجای　　شمال گویی عود مثلث بجنگ　(بچنگ)
شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی　　همی برآرد دشمن شرار از سنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در　　گلوی مرغ نوائی همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان باغ پرست　　بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند　　بمی سبز زنگارگون نبید چو زنگ
چو ابر فندقی سیمین برابدان ریزد　　برآید از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدست که از خرده مهرهای نجا　　بحقه های بلورین همی کند نیرنگ　(بحقه)
زمین ز نقش صبا شد نگارخانه چین　　چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ　(باد)　(صبا نقش)
شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کند　　بر آن بساط زر داران سرخ لشکر زنگ
بزخم تا بن برق از حسام ابر سیاه　　همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیده شمس دول شهریار کهف امم　　طغانشاه بن محمد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانه خورشید　　زبان نیزه او در دهان هفت اورنگ
سخاوة و همم و کلک و طبع روشن او　　ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشک ذهن پلنگش ز چرخ بلند منبر　　سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ
هلاک دشمن او از هند و از بلغار　　شکنجه افعی رویید بجای رمح و خدنگ
نماید از دل شاه و بقا و همت او　　زمانه کوته و افلاک خورد و دریا تنگ
از آن سبب که درایند گان پدیر آیند　　بشب سرود روید بجد چین سرنگ

ابا ز کوشش تاج تو چرخ جسته علا　　و یا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
تویی که پیش تو شیر شهان چنان باشند　　که پیش شیر شهان دست بسته روبه لنگ
خدنگ پر مکش اندر کمان که گاه کشاد　　زمین ندارد در خورد سیر آن فرسنگ
چنان رود که ز اسب بنصل خون آلود　　کند کناره کردون چو نار گون نارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی ز ایشان　　فزون ز دیو سپیدند و برتر از نهنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان　　سهیل رایت و مریخ و مشتری فرهنگ
بزخم رمح سنان سنان آتش گون　　بچهره دیو سپید اندر افکند آژنگ
بیک اشارت تو در زمان گشاده شود　　ز هند تا حد بلغار و روم تا بفرنگ
تویی که تا ز مخالف کنی بنیزه نشان　　تویی که شهد معادی کنی بکام شرنگ
سنان خصم ترا گر بسان وصف کنم　　ستاره در روش آسمان برآورد زنگ
صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا　　فرو برد گهر از کام او بحلق نهنگ
بدان امید که او و داج دشمن تو دهد　　شود ز گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
شهاب را بکمان بر نهی چو چوبه تیر　　سپهر را بمیان در کشی چو حلقه تنگ

زمان زمان بفلک بر سهیل رجانی — ز سیروان حرکت جمله بازدارد چنگ

مگر که شاه ز مهر نگین خاتم خویش — بدست همت عالی بدو کند آهنگ

اگرچه خانهٔ ملک سپهر صحن ترا — ستارهٔ فلکی بر بود ز پارهٔ سنگ

مکن شها که گر این پایه را بدست آید — بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ

همیشه تا نبود در سپهر چشمهٔ آب — همیشه تا نبود در ستاره چوب نهنگ

موافق تو کند در سعود ناز و طرب — مخالف تو کند در عنا غریو و غرنگ

زنگان ۱۱

از هری گر سوی اوغان شتوی ای باد شمال — باز گوئی ز هری پیش ملک صورت حال

گوئی آن شهر کجا بود دل بخت بدو — شادمان همچو دل مرد سخی وقت نوال

بی نوا روز همی نوحه کند بخت بر او — همبر انسان که عرب نوحه کند بر اطلال

جمله کاشانهٔ آن شهر تلال اند امروز — چند کاشانه فرا برده بر اطراف تلال

منم آن باد شمالی که ز من روح افزود — بچو کس روح نیفزود ز من باد شمال

آتش هیبت تو تا ز هری دور شدست — بندگان تو چنانند که بر آتش نال

هجی

خون نغیتاد از بیم بیفسرد دلی — برد ایام ز مژگان بچکانید فغال

نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش — نه بتن خون اندر کسوت نه بدست اندر مال

لیکن ای باد چو این گفته بری باز بگوی — کای شه فرخ سیما ملک اعدامال

تو ندری دانی و از ما تو سوی همه خلق — همچو یزدانی تقدیر بدست تو اموال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر — بند پولاد شود پنجهٔ او را دنبال

بخدای متعال ای ملک روی زمین — که بسازد همه کار تو خدای متعال

در سر ملک و دولت خود با همه خلق — نیکوئی کرده ای پادشه نیک سگال

اگر از باختن و تاختن گوی و کتب — روز کی چند همی بستد آسایش حال

آب سیل ار چه کند قوت و با سهم بود — تا بلنسابد جای نشود آب زلال

ور بنا کام خود از ملکت خود دور شدی — ملک با کام تو آنجا رسد از شه بکمال

شاخ بار ملک چه اکنون در خدمت شود — تا بر نرسدش و جای نشانند نهال

ور گر از حادثهٔ چرخ شوی رنجه دل — جمله شادیست در آن رنج تو از رنج ملال

بد و الی که عنانت بنالا آید دست — سر دنا پیش معلم نخورد زخم دوال

اشت ازو ۱۱

وگر احوال تو تغییر پذیرفت شها — اندرین عالم تغییر پذیر است احوال

مشتری را که همه سعد جهان جمله از اوست — هم بتغییر رسد از جرم سپهر اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف — گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال

ور فراقی بشد از مالک و دولت تو — هم ز ایام فراقی ببرد به کمال

ماه بر جملهٔ پنج اختر سیاره شهست — نیست رای حکما را بجز این بر جا اقوال

گاه بر فوق زمین باشد و گه تحت زمین — گه بود بدر درخشان و گهی چند هلال

سر اعمال چو بر بر دو کند بسپهر — هم بر آن بستگی او را بگشاید اعمال

اثر شر است که صنعت گر بحال شدست — که ز ناچیز همی چیز نماید بمحال

مرد خوابت بچنین این گل بی قیمت را — بکند از لگد کوره و ز چنگال شکال

زو یکی پاره سفالی بنماید که شود — چاشنی گیر چو تو خسروا زان پاره سفال

ای خداوندی که ز حجت تو خبر شود — خود آنجا که نه برهان بود الا بجدال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند — گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال

آدمی گرچه ز چنگال هژبر است به بیم — هم بز دگر دو تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه ملوکی و شمار از فلک — کارهائی بجهد نادره و نادر تمثال

گردد از بخت شما گوهر و الماس جهند — گردد از فر شما دانهٔ یاقوت کال

کارهائی که شمار از عجایب برود — دل و اندیشه از آن کار همی بسته خیال

نه چو ما پیشه شما از ره توفیق ظفر — ور چه ما ایم نصال و شما ایلصال

صوف مصری و جوال ار چه بر شتر باشد — صوف مصری بنود گاه بها همچو جوال

ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات — وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال

نه ز جود تو مباد و نه ز عدل تو ستم — نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال

اندر آن وقت که قتال زنند نعرهٔ جنگ — تیغ با بازوی قتال در آید بقتال

باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح — از پس رایت سبز و ز پس رایت آل

انجم از چرخ در آویزد دلیران بکمند — گرد بر چرخ فشانند سواران ز نعال

گرز پنجاه منی خورد کند مغفر و سر — تیغ الماس نشان پاره کند جوشن و بال

تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین — رمح خونخوار ز بس پنجه شود زنبق وال

سنهٔ گردد میدان ز دلوماز کند — بیشهٔ گردد خفتان ز دو او شیر غزال

اسب کشتی شود و حمله او فوج موج | دشت دریا شود و تیغ در او ماهی دال

علت صرع بود دایم تو خصم ترا | که چو مصروع از آن خصم تو دارد زلزال

کلک ار نطق بیابد چه بود حاتم طی | تیغ ار روح بیابد چه بود رستم زال

با سر خامه تو جمله آمال قرین | با دل خنجر تو زهره آجال همال

ابر در لفظ سخای تو چه چیزست ضمین | چرخ در جنب نوال تو چه چیزست عیال

سهم یک حرف ز علم تو فزون ز تحدید | وزن یک نقطه ز حلم تو گرانتر ز جبال

نه ز شاهان چو تو شاهی بود از نسل ملوک | نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال

ایخداوند من از شدت دلتنگی خویش | بر شمارم ز عدد بیش ز اندوه و ملال

مغز من خیره بدانگونه که در مغز خرد | طبع من تیره بدانگونه که در طبع عقال

من در این شهر یکی مرغم در بند قفس | مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال

خدمت مجلس او بخت بمن باز دهد | دولتی یابم کان نبود بیم زوال

تا که قلزم نتوان ساختن از یک قطره | تا که ثهلان نتوان ساختن از یک مثقال

باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز | باد عمر تو چو فر تو فزون سال بسال

گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع | آخر ماه صیام اول روز شوال

فال طالع زده ام خوب و حکیمان گفتند | کز قضای ازلی خیر و همین آمد فال

در مدح سلطان طغانشاه

ز نور قبه زرین آسمان تمثال | زمین نقشه فرو پوشد آتشین سربال

فروغ چتر سپهری بیک رخ خورشید | ببست ز لشکر ظلمات دربندگاه زوال

درج چو لاله شود لعل در دهان صدف | چو آب موج زند سیم در دم اجبال

ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین شکل | چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال

ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن | ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال

طیور گاه پریدن ز تابش خورشید | همی کنند نثار آتش از پر و بال

ز نور تابش خورشید لعلفام شود | سرین آهوی دشتی چو آتشین خلخال

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع | پشیزه نرم شود در مسام ماهی دال

گمان بری که سموم کند هر عشا | ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

گزیده شمس دول شهریار زین ملوک | ستوده کهف امم آفتاب جود و جلال

طغان شه ابن محمد که خواندش گردون — خدایگان عجم شهریار نیک خصال

ز گنج او بسوی زایران درگه او — چو مور در گذر خاک راه جوید مال

ز جود دست وی آنند نگین خاتم او — همی گشاده شود چشمه‌ها آب زلال

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد — از آن سبب ز خسوف ایمن است شکل هلال

ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب — بگاه قول و معانی بروز جنگ و جدال

فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجب است — ستاره از سر کلک آسمان ز نعل دوال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روز نامهٔ آجال

شد است قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل ایشاه حکم رزق و اجل — نگین و تیغ ترا داده ایزد متعال

گر اژدها گند در بر طریق لشکر تو — فغان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

ز عکس تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو — دهان گشاده نماید نهنگ در آغال

بدانگهی که چو شیران بلا آهن پوش — برون شوند خروشان همه سوی همال

پلنگ شیر بجنبند بر هلال علم — تن از نسیم یمانی و جان ز باد شمال

هم‌سو — وا؟ — زکب — روی

ز بهر کین تو همه‌شان حلقه در پوشند — بجای پوست در ارحام مادران اطفال

مبارزان و یلان چون ستاره گان فلک — همی کشند بدریای خون درون ز نبال

صدف ز بیم یلان در جهد بکام نهنگ — ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لال

زمین چو پشت کشف پر ز عیبه جوشن — هوا ز قوس قزح پر علامت ابطال

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر — زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

جز از گشاد تو از چنبر فلک که برد — فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او — ز هیبت تو بجنبد مگر بشکل شگال

چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو — بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال

ستاده روش چرخ خون کند بحر وش — زمین بسان ماهی فرو برد بنعال

مخالف تو اگر بر دو کمان داند — چو خار پشت سر اندر کشد بخیر نصال

پر از نبرد تو بر خستگان تیغ ترا — بجای خون رود الماس ریزه از قیفال

بروز جنگ ز بیل صیل ترک دشمن تو — ز عکس خنجر تو بر قد بسان سفال

ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو — دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال

بلا — کشتگان — جشم — بترگه

مخالفت ننهد تیغ آبدار ز دست | اگرچه تیغ بود بر مخالف تو وبال
کمان برد که اگر اشک او کمی گیرد | ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال
پس از نبرد تو عمری بود از بن شخ و کوه | ز زخم تیغ تو بر موج خون رود ابدال
برو ز حرب مجوف کنی ز تیک فرسنگ | بتیر دو ذره شکل حلقه نقطه خال
بناوک
سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام | سعود مشتری از طلعت تو گیرد فال
سپهر
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمیر | هزار گردون در یک کفایت تو عیال
ز همت تو که از نقطه ایست جرم فلک | ز سیرت تو که از ذره ایست کل کمال
هزار جای فزون گشت عنصری که ملک | برون ز جنگ سر آمد ز خان والی چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک | نگون شدند چو جیپال خان بروز قتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
کند
اگر بدولت محمود پدید آمد | ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
ز ابتر تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا که بود زیک مثقال
ز بحر خاطر ما ابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دهد نهال

زمانه گر بدن اقبال را قلاده کند | هر آن قصیده که من بر سرش نوشتم فال
نگیرم از قبل جاه خدمت اعیان | نگویم از جهت مال مدحت ارذال
نه در حدود تمکن کنم ز بهر طمع | نه از ملوک مذلت کشم ز بهر سؤال
بعبدگیت رضا دادم از عقیدت دل | بدوستیت رضا گشتم از عشیرت و آل
نه منتیست که بر تو همی نهم لیکن | همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده بودم ازین پیشتر که در ابرص | بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
سموم وار بود بادهای او محرق | شرار وار بود خاکهای او قتال
طریقهاش بباریکی پل محشر | مضیقهاش بتاریکی دل دجال
از آن قبل که در آن ره بعینه می گفتی | گروه ضرهای جانند توده های رمال
سر از خاصه خود بود ز پروانه سپهی | بتن چو کوه جیحون و ثابت چو باد شمال
تکاوری که زمین از تحرک سم او | بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
منقد از اثر گام او هوا بر شهب | منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنگ وار گه غوطه در رود بحار | پلنگ وار گه پوییه بر شود بجبال

٨٥

چو در مصاحبت او بدیدم این رؤیا   مرا معاینه شد کان حدیث بود خیال
پس از بدیدن آن من شدم بخدمت تو   سروده چامه‌ای اندر وشی چو آب زلال
ز شاعران سخنور که پیش ازین بودند   بسی نکوتر اندر مدایح اهل کمال
بمدحت تو سخنهای نازک اندیشم   نه طبع ایشان زد بود و آن من سلسال
جهان پیر چو من یک جوان برون ناورد   بلند همت و بسیار فضل و اندک سال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن   غریق بحر جهالت ز طبع تیره فعال   خیال
فریب نشنو ازین نوع را آورده‌اند   ز آفتاب تخیل و مصدر ابن محال
ولیک اگر چه چنین است هم پدید بود   شبه ز لؤلؤ مکنون درون انبال   خیک
گیاه سبز و زمرد برنگ یکسانند   ولیک ازین نگسند از کشند از آن بجوال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر   لطیف نغز پزیرد تغیر احوال
چو مشتری بدرخشد که فزونی عز   چو خاک تیره بماند بگاه سستی حال
خدایگان اگر این چند بیت ببیند   مرا بباغ طرب در چو سرو گردد بال
چنان شود سخن من که در معانی او   بخیره گی نگرد طبع جادوی محال

وگر

٨٦

وگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین   بکام دل برسم و بسر کردم از اهوال
بفر دولت شاه از برای خدمت من   فلک دهد بر خود از مه نو ملک بغزال   بغزال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان شاخ   همیشه تا نشود عود سنگ و مشک زگال
بشادکامی بنشین ببین مخالف را   بچنگ مرگ مقید بدام رنگ و نکال   بکار آید
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو   ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال
چو مهر بر طرف آسمان قصر شتاب   چو سرو در کنف بوستان عدل ببال
طرب فزای و درون پرور و فراغت کن   سماع ساز و نعم کن و نشاط سگال

ایا ز ملک نداده کان فخر عالم   نژاد تر املاک عالم مسلم
نه در طالع دشمنانت تو یک عز   نه در خاطر دوستان تو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی   بگیری بخنجر سپاه عجم
برح چو افعی کنی دشمنان را   دلت و پی در اندام افعی و ارقم
دم نای رویین تو چون بر آید   بیاید بشر ابن نباید یکی دم

٨٩

بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز   که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم
بجنت و بجحیم از امان و بیم رود   وفاق اوست ز جنت خلاف او ز جحیم
چنان گریزد جهل از صریر خامه او   که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز بر کمال او خلق   تمام هدیه جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند   کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و سیرت او   از آن نباشد جاهل بود دگر لئیم
وضیع دشمن او را خدای عز و جل   بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
اگر چه آتش سوزان بود مولف او   عطا کند دلش را یقین ابرهیم
بدانگهی که ز بس حرص جنگ و آتش جرب   زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو او بتیغ و بشد بر پی شکار شود   مقاومت نکندش سپاه هفت اقلیم
نه دیر ماند تا مهتر این عصر کند   ز خاک در گه او کیمیای ناز و نعیم
حساب داشت بدیوان او چنان باید   که راستتر نبود زان حساب در تقویم
به مجلسی که شغلی درون نگاه کند   گره ز مشکل دل بر نابود شود بدو نیم

ند

٩٠

ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند   که ظالم آتش سوزان فزو بر بچه ظلیم
ایا بسان خرد با عبادهٔ تو قرین   و با کمال هنر با کفایت تو ندیم
توان کسی که مهمات روزگار شود   بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
نجات خلق بعهد تو و سیاست تست   ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسی است   که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشابور بوده که خود   بمدحت تو همی کرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد   رهی ز ملک طرب پای بر نهد بنعیم
دعای تو سخن آنجا رسد بمدحت تو   که عاجز آید از ادراک او ذکاء فهیم
ز روی نظم بجائی رسید که در نسبت   بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا که بود در جهان ضعیف و قوی   همیشه تا که بود در زمانه حمیم و رمیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد   رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
بدوستان تو گیتی بهشت باد بهشت   بدشمنان تو دنیا جحیم باد جحیم
خجسته باد و بعید بر تو عید و روزهٔ تو   گشاده دست تو بر عون خیر و فعل اثیم

وزان هندوی تیغ زهراب خورده ... چو یخ بفسرده در عروق عدو دم

ایا پادشاهی که گر زنده بودی ... بخدمت چو سگ بُد بدرگاه تو جم

پرستنده خاک نعل ستورت ... بود فخر آبای من تا بآدم

بدین نامور تا شادیم بر بودی ... بسی شادی دشمنان کردمی کم

ازین پس بحشمت مرا بنده خوانند ... هر آنکس که بینی بگوید بعالم

نشادی و از خرمی مست گشتی ... که هرگز مبادی بجز شاد و خرم

تو آن پادشاهی که گر بنده بودی ... زمین بوسه دادی ترا سام نیرم

تو آن شهریاری که از تیغ تیزت ... فرو شد بر آورده زال و رستم

گر از خط تو فخر و لاف فراهم ... نه لاف بتان خوش نه فخر بتی بیم

الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه ... الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم

خصال تو باد او نام تو بادا ... چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

بدان بدسگالت از آب تیغت ... با آتش در افتد همچو فرزند ملجم

از آن خواب من بنده نیمی صدا ... بیابید دگر نیمه والله اعلم

بر آن صحیفهٔ سیمین مسلسل مشک معجم ... که رنگ مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم

مکن ستیزه وگر چند خوبرویا را ... ستیزه کردن بیهوده عادت لئیم

غرض ز مشک نه نیست و نیک نیست غرض ... تو رنگ آن چه کنی زان پسند کن بنیم

یقین شناس که با خط تفاوت نکند ... رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم

زوال ملکت خوبان خط است و ملک ترا ... زوال مشک تر آمد به بیم باش به بیم

بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سیر ... بنفشهٔ طری زیر آن دو زلف چو جیم

چنان شوی که کس از دوستان نشناسد ... اگر نه نزد کسی بوسه زان دهان چو میم

اگر چه نیست چو رخسار و قد و دندانت ... مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

کلاه کبر فرو نه که خوبرویان را ... بهم سیاه شود بخت و عارضین و گلیم

همی بخست من اندر ز کام من دل من ... ز عشق تست شده و کرده بخت از تسلیم

بمدح صاحب فرزانه سید الامرا ... کجا صحیح بد و گشت روزگار سقیم

عماد ملک ابو القاسم احمد بن قوام ... که منتهی بر او حکمت است و مرد حکیم

آسمان گوژ فرطر پوش باشد آنچه ماه آهن　　مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر آزمای　　تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان

زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل　　کان یکی آشوب دل بود این یکی آشوب جان

چون لب و دندان او بود اشک و چشم من درست　　ناردان بر روی لولو لولو اندر ناردان

تا نمود او ناردان و ناردان از روی لب　　چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان

ناگهان اندیشه او کرده بودم تنگ دل　　کان نگارین زد در بزم تنگ اندر آمد ناگهان

نزد من صح

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت　　دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

بیشو نباشم شاد من صح

مهرگان چون جشن نوشروان بود خرم گذار　　با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان

بنگر این ابر گران تا زان بگوهر زر سبک　　در چنین روزی سبکبر باده باید گران

بزم کیکاوس آرای و در او می بر فروز　　زانکه سوگند سیاوش را از و باید امتحان

گوهری کز تف او در شیشه دریا صدف　　سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان

برگ او بر خاک ریزان چون بلور بی سپید　　شاخ او بر باغ نازان چون عقیقی خزان

از بلورین یاسمین شد خاک چون سیمین سپهر　　وز عقیقی خیزران شد باغ چون زرین بنان

می کشد در بزم نوروز آید از عیش و طرب　　ده هد بوی گل و باشد برنگ ارغوان

لولو صح

بوستان را همی ماند که عودش ماه دی　　ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان

بوستانش را اگر از عود و ارغواز رود بید همی　　ارغوان از عود در و بید بالا بلند بوستان

در نمود او ارغوان از عود بیشک پیش تو　　باده باید بوی عود و رنگ ارغوان

چهره ساقی چو اندر عکس او پیدا شود　　راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان

جام بر وی ازد بید گون چون کان یاقوت است او　　گر چه اصل او ز مرد گون پدید آمد ز کان

نیست ماه و مهر و مشک و بان و لیکن باید از او　　رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان

ماه را و مهر را و مشک و بان را کی بدید　　تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف و آسمان

در خزان بگذر به باغ و راغ و ژرف اندر نگر　　در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان

تا ببینی کان زمردهای نوروزی کنون　　گشته هر یک تخته زر عیار از نوع عیان

زعفران رنگست و کاغذ پوش او زانکه همی　　برگ رز چون کاغذی کو دارد از زعفران

گر ندانی بر نیابی زاو صفت کردن چه وصف　　چون بر انگشتان حور از بر نیلوفر بنان

شکل پرویزن یا نافه کنید بر درخت　　رنگ گرد و نست با آب روان در ابان

جای جای ابر سپید اندر هوا ابری چو نجوم
همچو بیجکان چو اصل بر سر دریا روان

دل سپیند اری نغایم بر سر شاخ درخت
بیضه سیمین نهاد است از بر سبز آشیان

چون بلورین حقه‌ها خیزان از جفت جفت
بر نهاده لب بلب پر کرده از لولو میان

بی گمان گوئی کمان کرد است شاخ چنبرت
خورده پیکانهای مینا رنگ زه بر ضیمران

طوطیان دارد زمرد گون نیان بر شاخ خوش
کرده از شاخ شعرها بر ارایش زمرد گون زبان

تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی
خدمت گوینده خسرو ابحش مهرگان

آن همام دولت عالی جمال الدین که اوست
آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

شاه شاهان شاه بن قاورد بن جغری که اوست
لفظ دولت را معانی شرح دولت را بیان

شهریاری کز شبان عدل او در بیشه غنم
چون بخسبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان

گر کمان و تیر جوید قوتش در جود خویش
از شهابش تیر باید وز خم گردون کمان

قصه ملوک زمان گر بشنوی از من شنو
تا بگویم حسب حال و قصه ملوک زمان

گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر
بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان

ای خداوندی که از بس بیقیاس آمد معالیت
فوق اندیشه در وصف تو گردد ناتوان

با ضمان آسمان در جاه جاوید ان بری
کاسمان کردست جاه تو را بجاوید ان ضمان

طبع معنا المبس وادی دع نو کز اسب خیم
بر دو منزل بگسلاند عنبر گستوان

صد هزاران آفتاب خسرواد بایت بتا
صد هزاران آسمان خسرواد بایت مکان

صورت خود را خداوند اعتبار انگیختی
گر نه بد هستی مصور جان باثر اعیان

آسمان خواهد که با نطق عجب وصفت کند
تا زروی نطق در پیش تو گردد منج خوان

جان فرزند بد اندیش تو پیش از بودنش
در عدم باشد زبیم خنجر تو با فغان

گر نزد بن مهر در دیگری خداوند است
مهر طبع او بر اندکین که خواهد رایگان

چرخ وده باد دربان و همت منصب بلند
شاد باش ای چرخ همت خسرو دربان

گر نه محتاج خدم گشتی امیر از بزم تو
خلعت کس نامدی چو خلعت تو بد جهان

در کمان تو نبایدی عجب هر گز غلط
لوح محفوظ است پندار که تر اندر کمان

کلک از قدرت قد و شد انست بر وی قضا
ای قد در زیر دست وای قضا در زیر ران

از نبوی پیکان که بر دشمن نشاند تیر تو
گوئی از آهن همی دود بر وبدست خزان

گر نبودی مرکب بدخواه تو زاهو نژند
خود خدنگت از چین نرستی اهر از هند وستان

مجلس چو همام ندارد جهان فروز
میدان چو سوار نبیند سپه شکن

از دل نعیم او بزداید همی غمان
وز جان ثنای او بنشاند همی فتن

بارای او ندارد زهره بسی ضیا
با لفظ او ندارد لولو بسی ثمن

جز در سخاش بیش ساده بود امید
جز در ثناش گفتن یاوه بود سخن

قصری که آن بود وطن او سپهر خوان
دانی که مهر را نبود برزمین وطن

با او هیچ بد نتوان بر دظن کاو
جز نیکوئی هیچ کسی می نبرده ظن

با زخم تیغ اوست قدر سست و ناتوان
بازی نیزه اوست قضا پست و ممتحن

با سیف کاه کینه کند ام بن بدو
جان شده ز کالبد سیف ذوالیزن

با او زمانه را هنر چون کتم تباه
کاندر دو پله راست نیاید بشیر زن

قایم بر سم اوست سلیمان را نهاد
تازه بجوان اوست براهیم را سنن

با کلک اوست دولت در صد مستقیم
با تیغ اوست نصرت در حرب ممتحن

بحر شجاعت گر هو بیند زمین
ابر سعادت گر جود بر زمن

بحری که روز کوشش برد نهنگ او
ابری که روز بخشش بر کف نهاده بن

موجود اگر بجنبش او آمد حیات
نه جنبش ست حیات که فرخ باد بدن

بی قرار او نیابد دولت همی بقا
آری بقا نیابد بی جان همی بدن

ای کلک تو دهان امل را شده زبان
وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن

جز مرگ نیست خشم تو بیمار را علاج
جز تار نیست کشته تیغ ترا کفن

مهر تو عمر نیست و را و نیست جز ثبات
کین تو مرگ نیست و تا و نیست جز حزن

جز عیب هرچه شاید دانی بزرگ را
جز عیب هرچه باید داری ذوالمنن

آمد خدایگانا نادی نامه سرا
از خون دل نبشته ز دل دار خویشتن

زاول همه سلام و ز آخر همه پیام
لفظش همه ز حزن و حروفش همه محن

گفته که دست چون زده بر دوات و کلک
گفته که چون بمانده از تیغ و درع و مجن

تیغت همی نشاند چو مسند به پیشگاه
رحمت بارگاه فکنده است چون لگن

از کلک و از دوات چه جوید دل کسی
کو را بتیغ و تیر بود بخت مرتهن

دستی که او ببادن دینار خیره بود
چون خیره کرد او اثر بدینار خویشتن

زان پس که چند گونه گشاد ست بخت تان
اکنون همی ببندد میان خود او رسن

٩٥

مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک — خسروانی باده می باید بجشن خسروان

آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ — اسب شادی برانگیزاند از طرب بیچ عنان

تا ز ابر قیرگون قیری زمین گردد چو قیر — تا برآید فوج ابر قیرگون از قیروان

ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد — جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

ای گلبن روان و روان را بجای تن — پیش آر جام و تازه کن از راح روح تن

زان می که در رنگ و بوی تقاضا کند از او — بر رنگ و بوی اوست چو خمار مفتتن

گر بر شعاع او گذرد اهرمن شبی — روشن همان نماند از آن بعد اهرمن

نور است گر گرفت توان نور را بما — جانست گر برهنه توان دید جان ز تن

با اینچنین شراب صبوحی شدن بباغ — فاضلتر از سبوی منار من از دن

گر مست خفته ماند یعنی روا بود — اکنون که مرغ نعره برآورد از دمن

با آنکه عندلیب برآمد ز جویبار — مدهوش شد ز صوت وی فرو ماند زو زن

بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ — باده بجوش آمد اندر میان دن

بر

٩٦

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان — یک قوم گرد سبزه و یک قوم نزد چمن

این نوبهار آمده شش ماه رفته بود — تا رفته کی باید و کی سازد انجمن

آواز صور بود مگر بانگ رعد دوش — کامروز سر ز خاک برآورد نسترن

حشر است سبزه را که چو دست گناهکار — زنهار خواه برگ برآورد نارون

گلنار بتکده است و سرو را شمن شوم — یعنی که محرم است بهر بتکده شمن

بیجاده رنگ خواهد هر شب ز ارغوان — کافور بوی خواهد هر روز از سمن

تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون — گل همچو شهربانو بدرید پیرهن

دروی نگار پیرزنی چون کند قضا — مانند بنفشه نیز بدان موی پیرزن

چون ابر در نثار داد اکنون گهر از عدن — چون باد نافه نار داد اکنون گهر از ختن

چندین گهر از عدن که آرد بباغ — طبع امیر ماست مگر بحر در عدن

میر اجل عمید فخر زمانه سعد ملک — عین سخا شجاع دول بو علی حسن

آن آفرین سرشته که کرد آفریدگار — دور اعتقاد او ز خلل خلق او ز فن

پیموده دست دولت او سینه سپهر — فرسوده پای همت او تارک پرن

٩٩

کو کار نو کند چو نوی های خوب نام — کو نام نو کند چو نکو نام خود حسن

تا عاشق است بر می و میخانه خرم است — تا مشغول است بر بت و بتخانه برهمن

از نعمت تو باد ولی تو شاد خوار — وز دولت تو باد عدوی تو ممتحن

بادت مدام نوش می آفتاب رنگ — از دست ساقیی که بود مشتری ذقن

بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر سرشک سراید همی هوا — میغی برنگ قیر زند های قیروان

گر آسمان ز ابر بپوشید باک نیست — کز ابر چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بس که بر بهشت فزونیست باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

از آفتاب و از نم باران شگفت نیست — گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

گیتی جوان شدست بیا تا نکو کنیم — شیرین و آبدار نبیند چنو جوان

نورش فزون از آن که بود نور ماه و مهر — بویش فزون از آنکه بود بوی ضیمران

از بوی او همی بفزاید نشاط دل — وز نور او همی بفزاید فروغ جان

دشت

١٠٠

دشت از حریر سبز بپوشید فرطه — پر عنبر است بیشه و پر مشک باندهان

از پر طوطی و دم طاوس کرده اند — آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهو از آن کام برگرفت — در دم بر او بشکل دو بادام شد نشان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین — چون بر طراز یکی کش کاروان

زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز — یابی چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه درج گوهر و با ابر عقد در — با باد مشک سوده و با خاک بهرمان

مینای بصریست همانا بمرغزار — لعل بدخشی است همانا به ارغوان

از لاله گشته کوه پر از لعل شستری — وز سبزه گشته دشت پر از سبز پرنیان

از برگ سبز بید بپوشیده پیرهن — وز میغ تیره کوه برافکنده طیلسان

از بس بنفشه چون کف پایست جویبار — وز بس شکوفه چون تل سیمست آبدان

پر قطره مشک لاله سر ابراهن — گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان

شاهی ز نسبتی که بعالم نبوده نیست — بر نسبتش فزونی و بر دولتش گمان

خسرو همام دولت ازیرا که اوست — تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

اندر مصاف و مجلس شادی که دیده‌ای — مانند او مبارز چالاک و میزبان

در خورد او نماند اگر هادی او مهدی — نیک آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر آن خدای را که جوانست شاه ما — مر مرد را بخت جوانی بود ضمان

جانی رسد ز گردش ایام کار او — کز اردشیر بگذرد و شاه اردوان

از دون کار نیست جز اینم مراد هیچ — یارب تو این مراد بزودی بدو رسان

ای خسرو مبارک مسعود بزرگوار — ای شاه بنده پرور و معبر ستوده شان

آهن ز بهر کشتن خصمت بجا صفت — شمشیر آبداده شود در میان کان

گر تیغ نا فسان نزده داده بر وزن جنگ — از جوش عدو شود آن تیغ افشان

روزی کجا ز کوه گرانتر شود رکاب — وز جستن رکاب سبکتر شود عنان

زخم تو زه سپاه کند روی جنگجوی — باد سلاح خفته کند پشت رزمدان

خسته

شاطر ببر فتاده بپیش بد پرنگون — شغو بد رفکنده بپیش پریشان

فتاده

از گرد جنات دید خورشید پر غبار — وز زخم کوس نادک مریخ پر فغان

لرزان چو دست مردم مخمور بر سوار — گردان کادبید و مردان کاردان

مفلوج

ناوک فکنده گشته سر سرکشان ز تیغ — زان ناوک سنگرش بُد چو ناودان

در تیغ عکس چهره بدسگالان بری — کاینست اینت تیغ یمانی بزعفران

بهرام گور وار چو شد جنگ از پی صف — در قلب و پیش صف نبوی شاه پهلوان

گویند شاعران که خداوند ما بزخم — بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان

بر مهتران دروغ ببندند شاعران — وایزد بیافریده بود از سخن نشان

وان تیره طبع که شود اندر غلط که من — دادم چنین شجاعت و دادم چنین توان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد — گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من زان نشان دروغ نگویم که کار تو — از روی راستی است در آن و در این

از شاهزادگان که کند هرگز آنچه تو — در جنگ فارس کردی و در جنگ سیستان

سر در کشیده بود بکردار خار پشت — بر نیزه‌ها ز بیم بجنگ اندرون ستان

با لشکر بلند کمان از نژاد ترک — نای بلند جستی و برداشتی کمان

وز هندوان ز هند بجنگ تو آمدند — جان آختی با آهن هندی ز هندوان

گر لشکرهای تکین با تو صف کشید — ز ایشان همای جو صلد بر کرد ز آشیان

شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو — گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان

از بیم دل همی شود اندر برم سبک — تا کرده تو بر من سرگشته سرگران

بیچاره

هر روز بامداد بیایم ز راه دور — زی درگه شاه در گل و باران بیکران

بر دامنم نشسته ز گلهای تیره رنگ — بر گرد تن نشانده محراق ناودان

فخوان

زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد — اسبی چو دیو کرده بود شاه زیر ران

آنجا که رفت باز نگردد مگر که شب — چتر سیاه بر کشد از حد قیروان

خاوران

ور تا بشب مقام کند بنده وقت شب — آرام و خواب روی ندارد در آن مکان

ور وقت خواب را سوی آرامگه رود — کفش فلان ستانده و دستار باهمان

شاها خدایگانا منا دادمن بده — بر خیره چاکر بدخدمتم مخوان

گر من روان نیاز پی مدح تو دهم — چون دل بخدمت تو بر افشانمی روان

تحقیق این سخن که همی گویم این دمی — داند خدای ملک شناس خدایگان

تا هیچ کس زبان ننهد بجای سود — تا هیچکس خبر ننهد هم بر عیان

از دشمنت مباد بگیتی درون خبر — بر چاکرت مباد ز حرف زیان زبان

في المديح

بمژده خواستن آن نور چشم و راحت جان — بر من آمد پیرین تا و ماه فشان

نهفته انجم او در عقوق عنبر تر — شکسته سنبل او بسهیل مشک فشان

بوی

درست گفتی بر مهر بنفشه کاشته‌ای — شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان

بزیر سنبل مشکین او همی بفکند — هزار دل بخروش و هزار جان بفغان

لب و دهانش تو گفتی شهاب بود و سهیل — یکی زدندان چنین و یکی ز شکل چنان

مبانش — دنک

شهاب دیدی جوزا بر آن شهاب پدید — سهیل دیدی پروین بدان سهیل نهان

نهفته لاله رنگین او بتاب کمند — غنوده نرگس مشکین او بزیر کمان

غنوده

یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز سیم و شبه — یکی ز سوسن و نسرین یکی ز نیلوفان

عنبر

پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود — سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

ز مهر مژده دخش باف چون شاره ما — پدید کرد سمن از زیر لاله ستان

سخن ساخت

چه گفت گفت که گرامش دل تو منم — برامش دل من جان بیار و مژده ستان

بیاد مژده که فرمود خلعتیش فرمود — خدایگان زمان شاه و شهریار جهان

شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن   امین شاه عجم میر غور و غرجستان

سخن سرا و منقش قصیده اندیشا   بفهم کردن دشوار و خواندن آسان

گزین خاطر خود نکته های نیکو گوی   سرای مدحت او لفظهای چابک دان

چو رایض سخنی مرکب تفکر را   عنان عقل فرو گیر و بر گزاف مران

سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست   بدو سپار و بگویش که پیش میر بخوان

کز این تفاخر قدرت به آفتاب رسد   ز فخر عار نماند ز جنبش دوران

عجب مدار که آن مهر سپهر آیین   هزار بنده فزون دارد آفتاب توان

بدست قدرت با آسمان کند بازی   بپای همت ماند ز ماه شادروان

نمونه ایست فرا کرده رای او پروین   نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان

ز هر زخم جگر گوشه مخالف او   بزهر تیز کند اژدها سر دندان

ز بیم خامه چون خیزران او شب و روز   چو خیزران بود اندر تن عدو استخوان

بنام خشمش روباه ماده در کله   ز شیر بچه و ساعد ز پیل گیرد ران

ایا سپهر هنر را ستاره و ستاد   ایا جهان خرد را طبایع ارکان

همت — قدرت — روی او خورشید — همی بنامش

هنر

هنر ز طبع تو جوید به برتری بنیاد   خرد ز رای تو گیرد به مردمی سامان

ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز   ز لطف و حلم تو خاک نژند و باد بزان

دو بنده اند فلک زهره و آفتاب منیر   دو چاکرند فزونی تن و بزرگی جان

سرشک خصم ترا گر صفت کنم بدرد   شود دهان صدف جای آتشین پیکان

عجب نباشد اگر روز و شب ز بخشش تو   نگار گیرد و دینار گرد داند کان

برغم ابر همی موج دست فرخ تو   بماه دی گل سوری برآرد از سندان

چنان شوی تو ازین پس که ابر تا لرزند   مدیح دست تو خواند ببار اگر باران

اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند   ز خشم تو نیزه سازد و ز خامه سنان

خدایگانا فرخنده و مبارک باد   خجسته خلعت خسرو بداد و سلطان

سرای پرده و مهر و نوبت از همه خلق   ترا سزد که مر این هست بصد چندان

نه دیر باید تا شاه ساند از پی تو   سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان

نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار   شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

سهیل اسب تو گیرد هوای نار آهن   فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان

مرجان — ماآباین — ذهن

فسار مرکب سازی ز بیم رایت رای   پلاس اشتر سازی بجنبک خیمه خان

بچه و شیر بچنگ دو دست شیر نژند   بر ایشان پیل بکوبی دو پای پیل دمان

ایا معانی مدحت بلندتر ز فلک   و با شمایل جودت روشنتر ز گمان

حدیث شاعر فاضل بود قضا پیوند   قضا و فال بهم بسته اند جاویدان

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد   ز روزگار بیابی مثال آن بعیان

خدایگانا من بسته هوای توام   بجان و دین بقای تو خواهم از یزدان

بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا   مثال طرواد کنم بر نگار ده دیوان

همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند   همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقا و عز و خداوندی تو دایم باد   ز تیر رنج شده قد دشمنت چو کمان

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان   برنگ لاله می از یار لاله روی ستان

جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم   می جوان بجوان ده در این بهار جوان

بیاد کامی امروز داد خویش بده   کجا کسی که بفردا پذیرد از تو ضمان

هزار

نه کار کرد جهان از تو راست خواهی کرد   چگونه راست کنی چون کژ است کار جهان

ز دفتر سرطان جز کجی نبیند کس   حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان

مرا شراب گران ده که عاقبت مستی است   اگر شراب سبک نوشم از شراب گران

مرا بوقت گل از باده صبر فرمایی   گران توان بود اندر چنین زمان نتوان

کدام روز بشادی گذار خواهد کرد   کسی که او بهاری چنین بود پژمان

ز خاک توده همی سر برون کند مینا   ز سنگ خاره همی سر بر آورد مرجان

پر از سنان کبود است حوض نیلوفر   پر از طراده لعل است روی لاله ستان

همی بخندد نونو بسبزه بر لاله   همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

ز بسکه گونه گون برگ بید و لاله خورد   ز مرد بن و عقیقین کند لب و دندان

گل از نسیم صبا کرده پر ز گل دامن   گل از سرشک هوا کرده پر گلاب دهان

بشکل غالیه دانیست لاله و داغش   بسان غالیه اندر میان غالیه دان

اگر ز مرد و یاقوت تاج شاهان بود   کنون ز خاره در آویخته است خارستان

ز بسکه رنگ بکهسار برد لاله خود   چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان

ز شاخ تازه — لاله بن کند

ستاکهای گل اکنون برخ و قد تو اند ‌ ‌ زنند لاف بر او صد هزار گونه زبان

مکللست و منقش چمن ببرد و عقیق ‌ ‌ معطرست و مشجر هوا بمشک و بان

سپاه میغ زمان تا زمان نثار آرد ‌ ‌ کند چکاچک هر ساعتی ز صد طوفان

گمان بری که سر او را ز جود بهره دهند ‌ ‌ کف امیر اجل شهریار در افشان

حسام دولت سلطان جمال دین خدای ‌ ‌ که یاورند ورا هم خدا و هم سلطان

ابو المظفر میر اتسز آنکه همت او ‌ ‌ همی گواه زند بر بلندی کیوان

فروغ ماه ز سیمای روی او پیدا ‌ ‌ طلسم جاه بزیر نگین او پنهان

ز قسمت ازلی روزگار دولت او ‌ ‌ زیادتی بکمال اندر و ایمن از نقصان

ایا مقدم عصر و بزرگ زاده دهر ‌ ‌ و یا نتیجه عقل و خلاصه انسان

رسوم تو همه فضلست و لفظ تو همه علم ‌ ‌ دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان

فلک نه ای و خورشید و دهر لیک توئی ‌ ‌ فلک بقدر و خورشید جود و دهر توان

امان نه ای و جوانی نه ای و خدمت تست ‌ ‌ بحرمت چو جوانی بعافیت چو امان

توان خجسته خصالی که لفظ فرخ تست ‌ ‌ روا ستی و ز حجت چو دین و چون فرقان

همام – بخت – نحریر – مجهد – دهر

هزار کار بکرد او بتیر راست شود ‌ ‌ هر آن کجی که نشست تو تخم گرفت کمان

ذکاء طبع تو گوئی که لوح محفوظست ‌ ‌ که ذره نبود جایز اندر او نسیان

هر هنر که کسی در جهان کند دعوی ‌ ‌ از او چو برهان خواهی تو باشی برهان

ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند ‌ ‌ هنوز چرخ چنان شکل نادر از دوران

بر نیک و بد ز قران ستارگان اثرست ‌ ‌ سعادت تو مؤثرتر از هزار قران

نه کرد کاری و از تست روزی خوردند بزرگ ‌ ‌ نه روزگاری و بر تست حکم سود و زیان

متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ ‌ ‌ مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان

چو عزم تست قضا اگر بود گمان چو یقین ‌ ‌ چو امر تست قدر گر بود خبر چو عیان

صواب رای تو هرگز ندید روی خطا ‌ ‌ یقین جود تو هرگز نیافت روی گمان

به پیش قدر تو بسیارها بود اندک ‌ ‌ بفر بخت تو دشوارها بود آسان

اگر بکوشد با خنجرت پلنگ بزم ‌ ‌ وگر ببیند پیکان تو هژبر ژیان

پلنگ خون نشاند بر لب دو از خنجر ‌ ‌ هژبر پی نشناسد بتن دو از پیکان

نه از موافق تو راست شود نصرت ‌ ‌ نه از مخالف تو دور شود خذلان

خرد پژوهد و افعال تو بوصف خرد　　روان پذیرد الفاظ تو بلطف روان

بلفظ و فعل تو نازد همی دوات و قلم　　ز بر دلے چه قلم پیش دست تو چه سنان

زجبر کی چه عنان پیش دست تو چه دوات　　بپا و دست تو نازد همی رکاب و عنان

هزار کار فرو بسته وز تو یابد تدبیر　　هزار عالم آشفته وز تو یابد فرمان

ده مروت و دینی و نجستی ملت　　در هدایت و عقلی و نجستی ایمان

نه بر زمین چو تو بنمود پیکری گردون　　نه در ظفر چو تو بنگاشت صورتی یزدان

ایا زمانه آزادگی زمانه تو　　توئی پناه مر آزاده را ز مرد زمان

مرا دو آن دو چیزی ز طبع و لفظ بکاست　　از آن سپس که بدم طبع تیز و لفظ روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر　　اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

چو در رکاب تو این یک سفر بسر بردم　　ز من گسسته شود دست محنت حدثان

بنام فرخ تو قصه تمام کنم　　که تا بحشر معانی او دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین دعوی　　بس این کتاب که من گفته ام بخواه بخوان

کسی که راه کج اندر سخن همی راند　　چو راه راست بود جاده کند بنیان

بوصف — نطق — نطق

همیشه

همیشه تا اندر خزانست در بهار چمن　　همیشه تا نه بهار است در خزان بستان

خزان ناصح تخت مباد جز که بهار　　بهار حاسد بخت مباد جز که خزان

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران　　از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

آسمان داد و همت آفتاب تاج و تخت　　نور جانها میر جغری شمع شاه الب ارسلان

مفخر سلجوقیان سیف امیرالمؤمنین　　شمس دولت کهف ملت زین امت شه طغان

آب و آتش در بلا دارد ز هر و باد اندر تنک　　کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان

نوک زوبین خسته شد ناف آهوی ختن　　زهر پیکان راند اندر زهره شیر ژیان

هر که او نخجیرگاه خسرو ایران بدید　　از شگفتیهای عالم [illegible]

بر سپهر کوه پیکر هر سوی برکنده بود　　لاله شمشادپوش و گلبن پروین نشان

جعدشان بر سوسن سیمین نگنده عود تر　　زلفشان بر لاله رنگین فشانده ضیمران

آهوان خیمه گه هر ساعتی بر کوه و دشت　　برکشیدندی [illegible] فغان

خاک چون اشکال اقلیدس بد از ناخن گوزن　　در بر هر شکل جزوی از خدنگ جانستان

خون — نشان — غاده — شکسته — خدنگ

جزع
نظر
گشان

بر زمین چشم گوزنان راست گفتی زهره زد — اختران چرخ پیکر در عقیق آسمان

روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین — وز هلال منخسف پیکر پروین نشان

خامهٔ مانی تو گفتی بر زمین بنگار زد — صد هزاران صورت رنگین بر آب ناردان

هر کجا کان آفتاب خسروان از بهر صید — در برافکندی بلارک دوزه آوردی کمان

گور و نخچیر و گوزن اندر دو دشت و تیغ کوه — در کشیدندی بجامون کاروان در کاروان

مرغها خود را بجز پیش از گشاد زخم او — زود می‌کردند پیکان زود می‌دادند جان

هر که از زخم و گشاد دیگران بیجان شدی — زنده گشتی از غبار اسب او هم در زمان

از نسیم خلق او بر سنگ بیخ خار خشک — سبز شد نسرین و سوسن شاخ زد کافور بان

سایه شد بر او بر هر زمینی او فتاد — سود می‌شد بار کاب پیکری شد با عنان

ای شهنشاهی که پیش تاج گوهر بخش تو — در بلندی چشمهٔ خورشید باشد ناتوان

تا ندیدم تیر و تیغ تیز اندر دست تو — کاف انبل غار خیز و نشر از هندوستان

زهره چون تخم در صحرا بیم تو شیر — برگسست از جگر بیرون فکنده از دهان

سنگ و آهن ار بدی چون بجنبد ندی خدنگ — چرخ و ... بار او بودی چو نیچا بی سنان

کوه با لاگر ز دوحی بشکنی از زور دست — پیل پیکر خنگ خلی بگسلی در زیر ران

مر عدو را از چنار رمح افعی شکل تو — مغز نارادانه مار افعی کرد اندر استخوان

گر نبی چندان روان باید که شمشیر توباف — همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماندی جاودان

بر نشان گر هاد پولادی که پیش زخم او — روز کین بر آهن و پولاد خندد بر نشان

آتش ارواح طبع و جوهر نصرت عرض — ابر فیروزی سرشک و اختر هیجا قران

کان بیجاده است گوئی در نقاب لاجورد — صد هزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند — آب یاقوتی سرشک و آتش مرجان دخان

نیست نادر سنگ مقناطیس اگر آهن کشد — آهن تیغ خسرو هست مقناطیس جان

با چنین تیغ ار خداوند تو در صید اوشوی — بر زمین معصفر رود بید ز لولو زعفران

خوار و آسان آید اندر فکرت اندیشه‌ها — کشتن دیو سپید و قصهٔ مازندران

آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او — جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون بپیچد چون نشاید داشت پنداری که هست — استخوان اندر تن او حلقه‌ها خیزران

چون برانگیزد همی آتش تحریک او — همچو موم اندر فروزد عنبر گیسوان

در میان نقش خاتم ده برد مانند موی — بگذرد بر چشم سوزن همچو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین — رام دان همچون قضا و دوربین همچون گمان

ای خداوندی که از بیت صلات نو روز برد — شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان

کاردار و عامل تست ای خداوند زمین — در زمین هند رای و در بلاد ترک خان

هر چه در بالا و پهنای زمین جنبنده است — نیستند از خویشتن بی مهر تو همداستان

بنده در مدح تو از جان مدحتی سازد همی — خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

داستانها در خبر کز امثال و از اخبار او — برگشاید طبع دانا را هزاران داستان

پر طاوس است گویی بسته مروارید در — شکل پروین است بر روی پرند ارغوان

ارمغانی اندرو پر کنده گنجی گفته ام — از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان

گر پسند خاطر خداوند جهان فرمان دهد — بنده اندر و اثر از اندیشه بگذارد روان

خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را — چون بقای شاه جاوید ماند در جهان

قصه منثور حاشا کی بود تاریک و — گوهری گردد چو منظوم اندر آید بر زبان

از قصصها که در شهنامه رسیدست اندر — نظم فردوسی بکار آید بنزدم همعنان

تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک — تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز بر کوهسار — تا بخندد گل بهنگام بهار از بوستان

کامران و ملک ساز و شاد باش و بی غمی — در نعیم بی زوال و در بقای بی کران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر — مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان — لب چون لاله همی داشت رخ لاله ستان

نافه‌ها داشت از او خانه پر از مشک سیاه — باغها داشت از او دیده پر از سرو روان

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او — زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک — گاه هموار همی خورد قدحهای گران

هر کس از جان جهان گر بخوری سر و برند — مر مرا جان جهان خواند همی جان جهان

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن — گر ز ظریفی دل من غالیه‌دان برد گمان

گفتم این غالیه‌دان چیست بخندید بتم — که همی غالیه‌دان باز ندانی ز دهان

گفتم ای بر دل من عشق تو زانگونه بود — که همی باز ندانم دهن از غالیه‌دان

گفت بر روی منی شیفته ور زلف چنین گفتمش شیفته زان شد بر روی چنان

گفتمش شیفته قامت و رخسار توام دل من مایل این شد نظرم والهٔ آن

گفت ای شیفته بر چیز کسان شیفته مشو کز را گویند ای شیفته بر چیز کسان

گفتم ار جان بخریدای عشق تو شنام پس چرا دل بتر آمد زخریداری جان

گفت رو رو که زبان تو بر اندیشهٔ تو است که زبانت نبود در عشق توانید توان

کاندرین قاعدهٔ عشق نه قول تو بسی که بجان گشت خریدار و بدل کردبان

بی زبان گر بجهان سود همی خواهی جست مدح شه گوی و منه مدحت او باز زبان

با وفاقش مدد اندر رسد آید نصرت با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همبر جود دلش یک قطره نباید قلزم همبر حلمش یک ذره نسنجد ثهلان

نام و نانست مراد همه خلق از هر شغل در پرستیدن او مایهٔ نام آمد و نان

بامدادان چو در بزم بخواهد غنا بی محابا است چو در رزم بپوشد خفتان

از عجایب بتواریخ درون بنویسند که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان

وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند گاه بر جامهٔ بغدادی و گه بر ایوان

علی

علی شد بجهان فضل بهرین که بکشت با سواران عجم خوک دژآگاه ژیان

کشتن خوک ز بهرین بشنیدیم بخبر کشتن شیر من از شاه بدیدیم بعیان

بامدادی ز پی صید برون رفت بشب با می و مطرب نابرده به بر خاشرگان

می همی خورد بشادی که بیامد دو نشینه از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان

کشتن شیر ژیان را ننهد هیچ خطر عزم شاهانه و تاثیر می و طبع جوان

بیک شیر بپیچید و برون آمد شیر سر بهامون شده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و زپهنی و درشتی که نمود داشت گفتی که نر شیر لبش هیون گران

کلان

داشت چون پنجهٔ قصاب پر از خون بنش پنج قلاب و داد در هر پنجه نهان

دو نشستن بزمین و ستد از قوم پا نی چنان دو نخ بند بگل اندر سندان

داشت گفتی که زپولاد بدا او را چنگال داشت گفتی که ز الماس بد او را دندان

مهرهٔ گردن چون تخم سپند از کرده فرسپی را که سر دست ندیدی دیوران

بجنی

تاز بی اسبان گرانمایه که دیدند او را برمیدند و نبردند کسی را فرمان

مرد هر سوی پراکند و برآمد بسپهر از دلیران شغب نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نگه کرد خداوند ببید — مستی و چیرگی از مردم وان شیر ژیان

شیر بگریزید و بپیوست کمان برکشید — شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان

شیر اگرچه همی سخت بکوشید بجنگ — خوردن زخم همان بود و شدن از دست همان

بر سر دست فرو خفت و بماند که مگر — گردد آسوده و باز آید و زو شاد چو آن

بیلکی شاه برون کرد و بپیوست و بزد — در بن گوشش و بر جای بیفکند ستان

جانش از شخص شجاعش بزمان بیرون شد — چون درآمد ز ره گوش بمغزش پیکان

این زبان کار یکی شیر دژم بود که او — جان ببردی گه کوشش ببلا ثعبان

چون زبان یافت از آن شصت و گشاد اندر حین — بد روانش شد از آن شیر که بر شاد روان

ای امیری که در ایام تو خویشان ترا — چاکرانند کمر بسته بر از نوشروان

پیش بازوی تو باریک بود چوب علم — اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان

روز کوشش بجز اسب و جز مبارز نکشد — نیزه را گر بدان کار کنی در میدان

درد گشاد تو و زخم تو بنالد حاجت — بر خدنگ تو و درع تو بپیکان و سنان

در سرم مدح تو جوید ز من ایشاه خرد — در تنم مهر تو بوید ز من ایشاه روان

تا زیم لفظ خرد دار مدیح تو کنم — چون سپهر و صدف از انجم و گوهر دوران

تا بهار آید چون فصل زمستان برود — تا خزان آید چون در گذرد تابستان

تا نه باد از رخ باران نجود چون تابستان — سرد باد آدم بدخواه تو چون باد خزان

از تو و بر تو بپیرند و فرخنده و دو حین — رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

رخسار و قد و زلف و بناگوش نگار من — ماهست و صنوبر و مشک است و سمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی — اندر سمن طراوت و در مشک صد شکن

آن هر چهار فتنهٔ این دیده و دلند — بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفش فام — زان توده بنفشهٔ او بود و نسترن

مشک ختن بنفشهٔ او را سزد رهی — نقش خطا و نسترن او را سزد شمن

گر مشک در ختن بود و نقش در خطا — زلفین و روی او بود اندر خطا ختن

در نازکی و کوچکی اندر جهان کراست — نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا و دلفریب بدان نازکی میان — شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهن

شاه آمد و در میان دل و جانست مر او را — هر دو بدست مهر و مدیحند مرتهن

مهر نگار یاسمن اندام ماه روی — مدح شریف دین شرف الدوله بوالحسن

آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد — آن راستگوی راستی آرای راست ظن

جز مدح او مگوی و جز از نغز مشنوید — کان پرورد روان تو وین پرورد بدن

با هر کسی که بینم در روزگار او — جنسیست از محامد و نوعیست از منن

شغلی که او گذارد و در پیش آورد — زانصاف و راستی شود آن شغل چون سنن

در مدح میغ گفته شده است اینکه زرد — یکسان برند شوره گر و شاخ یاسمن

وز کثرت سخاوت از این مدح عاریست — باری من این مدیح نخوانم ز هیچ فن

اسراف بی حد و سخاوت ستوده نیست — واجب به حد و سخاوت شناختن

بخشندایست او که بیارد نه نام خویش — زاحسان او نصیب بیابند مرد و زن

و ز دادخواه و مستحق عالی بوند — زو حق و داد خویش بیابند بی ثمن

موقوف بهره تو و بر اعتماد او — تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

ای مدحت مجرد تو حلیه لغات — وی سیرت مهذب تو مفخر وطن

شاداب

شاداب بوستان بهار است سیرتت — وندر نوال تو فنون بزرگی بسی فنن

از قدر و روشنی چنین جفت آسمان — کلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن

از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیب و دستان چنگ زن

هرگز دو چیز جفت نگردند با دو تن — با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دستشوی ز اقبال و بخت نو — نقش کفت آب زر شود و کیمیا لگن

ای مهتری که پیشه خود گشت روزگار — تا بخت راست بر سرم از جان اهرمن

ننماید آنچه چرخ نماید همی مرا — سودا بهیچ مرد هر آسیب در دو سن

سرگشته تو ز من نبود در یقین حال — مرغ شب مطیر برون مانده از وطن

زیرا که چون بشعر نمایم شکار راز — تنگ آیدم ز بودن مرغان چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن شعر — زان پاک ناید که بود کهنه پیرهن

آراستن بجامه تن از صلت لئیم — بی زان کفن کشیدن و پوشیدن کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا — در باب شاعری چو بشستم لب از لبن

از جود روزگار از او تا اکنون — صد ره مرا خریده و نگذارده ثمن

۱۲۳

در عیبت تو سال دوازده گونه پیچ | برآمد کم گذشت ناکام من زمن

امروز چون بطلعت و فرّ تو در همی | سر برفراخت دولت و بفروخت انجمن

بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور | گاهی ز خون دیده گهی از بلای تن

از غفلت و ز خوی من آگاه گشته | بر خوی من فراخ بمن داده رسن

تقصیر بی قیاس و مرا روی عذر نی | تقصیرها عفو کن و بپذیر عذر من

تا از حد و عز بنداند کسی خطا | تا از دیار شرق نخواند کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود چتر برنشان | بر هر تنی ز کرده خود منتی فکن

ز تاب عنبر پرتاب بر سهیل یمن | هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن

چه حلقه که معلق نهاده دام بلا | چه عنبری که معنبر نمود اصل فتن

گهی ز نافه مشک ماه را زنجیر | گهی ز بر بنفشه است لاله را جوشن

مرا ز آتش یاقوت عارض و لب او | شده است جزع بآب مژه آبستن

بر غم خسته دلم یکزمان جدا نشود | دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

۱۲۴

ز دو شان هر دو همی جان و دل برافشانم | اگرچه عاشق این هر دو ام بجان و تن

نهاد نقش سپهر جمال او دارد | شبی ز خوشه سنبل بهی ز برگ سمن

(نهاد گرچه دو نقش جمال او دارند نخ — پژوین نخ)

مهی بزیر شبی مشکبوی نور افزای | شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیده من | بتی شده است که جان پیش او چو شمن

لگن ز زردی من زعفران سوده شود | چو دست شوی ز دستم فرو رود بلگن

(شود نخ)

ز بسکه خون برآیم بناخن از مژگان | ز روی ناخن من برد مه همی دوین

(برآیم نخ)

چها چیز را از چهار چیز آید | که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن

ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان | ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن

(رخان نخ)

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی | مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

مرا ز لولوی تو جمع گشت مروارید | مرا ز نقره تو گشت زر سبیکه تن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی | بزن که زخم ترا جان من بر است مجن

دو تیغ کز سخن دلفریب بنگیخت | نخست روز ببد عهدیت ببردم ظن

(ببدعهدیت نخ)

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی | بجان خواجه که هرگز نگویمت که مزن

۱۲۵

حکیم سید ابو القاسم آن سپهر سخا | که قدر او بفلک بر همی کند مسکن

نشسته سیرت او باز ساز بر ارکان | نهاده منت او بر سپهر بر گردن

(جهره نخ)

اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او | بگیرد پیکر او پرده بند از جوشن

خدنگ فکرت او پیکر غرایب را | کند ببیند پیکان چو شکل پرویزن

(دیده نخ — چشم نخ)

چو گرم خواهد گشتن ز خشم پنداری | که مغز گردد در استخوان او روغن

اگر بآینه در بنگرد مخالف او | خیال در وی خیزد به پیش او دشمن

ز بس توان و بلندی همی تفکر را | ستاره شود اندر سپهر جان روشن

ایا کریم بده خطا که بر دیاری را | بزیر طبع تو یزدان پدید کرد لگن

ز طبع و لفظ تو در سپید دریا را | ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن

کشیده دانه یاقوت زیر آتش تیز | خنک بود چو هوا در وزیر برف و دمن

اگر بر آتش طبع تو بر نهی یاقوت | ز تفکنگی نه ماند اش برون جهد روغن

ز ذل خویش شود دست چشمه افزای | ز تب نتوان بت ز ذره را بی سن

بزیر خاک در دون شاخ زعفران گردد | ز مهر عشرت تو مار فرگوز گزن

۱۲۶

اگرچه مایه اهریمنست کفر و ضلال | نبود دای تو دینداد گرو دا هرمن

ز هر زخم بلا بر تن مخالف تو | سلیح و گرز شود تار و پود پیراهن

ز بس بلا که سلب بر تنش نهاده بود | برو ز مرگ وصیت کند بترک کفن

خجسته خامه تو ناحز بیده در یمن | چو زر سا و شد است از برای نقد ثمن

کبوتر است که از چنگ و نخل شاهین | براه دیده ز زاغ بر افکند او ژن

سرشک سرخ شود در کنار چشم حسود | گیاه سبز شود در مسام کوه عدن

ز روی روز شود در دهان شب تکین | بدیده عنبر سارا برآورد ار تکمن

بزر ساده چو شد از دهانانا فرود | بسیم سوخته منقوش کرد پیراهن

ز عقد خویش ندارد خبر که بر چه بند | ز زور و زمین و ز دانش دل و ز روح بدن

سرش پدید شود چون زنی بریدی سرش | تنش ندارد سرتا سرش بود دو تن

عجب تر آنکه چو آهن بدو فرو ببری | بعقد لولو و زو باز برگرفت آهن

بمار ز زین ماند سیاه کرده زبان | که جان جهل ز شخصش همی کند شیون

بدست اندر گویی که چشمه خورشید | بباغ لفظ ز انجم همی کند گلشن

(گفتی که درصد نخ)

ابا سپهر بزرگی چه عذر دانم خواست — که سیرت تو گران کرد باد من بر من

اگر زمانه همی داد دست بردارم — دلم گشاده ز اندیشه‌های سخن

کند صبر مرا نرم نرم موم کند — اگر زمانه شود سنگ کوه و هر آهن

سخن شناسی و دانی که من چه‌ها گفتم — سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

همیشه تا نبود لاله در بسان صدف — همیشه تا نماند لؤلؤ از کنار چمن

بکام زی و بشادی بپای و خرم باش — ولی بناز و بشادی عدو بگریه و خون

سوسن و سنبل نمودانند زلف و عارض من — سوسنی بر پا بلا و سنبلی بر یاسمن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه — در سپید صد ملاحت در سیاهش صد شکن

نو روز نیاز نقد و خدا او همی خواهد — چون ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نار و زنگ گرد بار قند است آن لب چون نار دان — نار دان بار در شکم در فراق نار دن

ای شمن کش لعبت آزر که گر با دید او بو — جان آید پیش خاک پای تو نیز شمن

نادر زوی زلف مشکین تو ای سیمین ذقن — مثل سادا سازد از خون ناف آهو در ختن

مشک کوفته بر بلور و شام آمیزد همی — زلف سوسن بوی تو بر گرد سوسن گون ذقن

دو ما جانا بنفش از داغ تو چندان بود — گر بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو — سوسن عارض اگر خواهی بران سنبل رسن

گر سهیل آمد منور عارض پر نور تو — چون کند نورش دو چشم را پر از نور رسن

در سهیل ای بت کس اندر قوس و در عقرب ندید — چون کند در قوس و در عقرب سهیل اندر وطن

بادم از جزع یمن بی تو سهیل اندر عراق — راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمانی چون تو بر بندی کمر — از دهن پروین نمانی چون گشائی در سخن

خور و ماهی تو نگارینا و جز تو کس ندید — خور چو جوزا بر میان و ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو — فخر خوبانی و خوبی بر جمالت مفتتن

فخر ازین بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند — مدحت عالی علی بن محمد بو الحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست — ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن سخی کف فاضل حری که گوئی ختم کرد — بر دل او بر دست او فضل و سخا را ذو المنن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او — کاندر او اثبات شادی یابی و نفی حزن

مشک تبت با — جان — ز — فراق

خصم او از خشم او در دیده افعی گر بخفت — سوزن خشم وی اندر چشم افعی شد وسن

با سموم خشم او در تن ببر بخواهد — زهر بی تریاک شد المفاصل را اندر بدن

ای خداوندی که گر شعر مدیح تو بگوی — نور روحانی بتابید در تن صد بدن

ظن دشمن را تو میدانی ز هر بابی چنانک — راست پنداری که از تو عادت بر دشمن ظن

با دل و با دست تو جود و سخا تن شسته اند — چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن

دشمنان پرده دار اندر زمین لرزان شوند — از صریر خامه تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را غذا گر ده به عز دوستی — چون برون بر تند آب دستشوی از لگن

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد — با عزوبت متصل شد با سعادت مقترن

عالمی جز تو بعالم نیست ماهر در فنی — در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن

عالم کلی است علم تو و زانسو خبر است — علم اندر دل نهفته چون تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد قابلی — دانش او خار نشناسد همی از نسترن

چون شناسد دانش آنکه کاندر نیکوی — چهره حورا نهد با پشت پای اهرمن

دشمنانت را ز بس تحقیر شاد در فنون — امتحان آسمان مالش دادن اندر محن

صورت خشم — بعالم — حزن

این عجب بشمر که تحقیر جفات کرد — ذره را از پای دام و پشه را از بار تن

ای خداوند خداوندان همی طبع مرا — روزگار تیره دارد تیره رای و محن

گر سخن نیکو نیاید عذر این کهتر بخواه — مهتری کن سایه اقبال خود بروی فکن

تا همی پروین نماید نیمه سیمین سنان — تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بشادی باش و جاوید این چنین — دوستان آزاد در نعیم و دشمنان در حزن

گوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری شد آن باغ پر نگار — نور عجب صورت و شکل بدیع سان

نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند — در نیکوئی فروغ و در ستودگی توان

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین — رضوان بماه و مشتری آکنده بوستان

مرجان عود سوز در او شاخ نسترن — مینا مشکسای در او برگ ضیمران

باد اندر او وزنده نهیبا السکون — ابر اندر او گذشته ز بالای فرقدان

در دست باد عنبر سارای بی قیاس — در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

آبگون

زلف بنفشه عنبر سوده در شکن … رخسار لاله لولو آن کرده در دهان

نسرین و ارغوان سر لشکر چمن … بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام برگ بر آورده یاسمن … با زر پخته گونه بدل کرده ارغوان

نسترن

در زیر سرو نغمهٔ کبکان رود زن … بر شاخ بید نعرهٔ مرغان شعر خوان

وان آب نیلگون معلق کنان بری … ماننده نقره ایست چو پرونده هر زمان

معلّق

کوئی که باد تودهٔ سوهان آرده … گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان

از دانش و ز جان اثر شده راوی ولیک … از نیکوی چو دانش و از نیکوی چو جان

وان قصر کوه پیکر انجم لقا در او … پیشانی خاک دارد و بالای آسمان

تا سبب چنبر فلک آمد فراز او … بر کنگره خیمه زده مه پاسبان

از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری … زان هر یکی خیال لعبانی کند عیان

کوئی که خورد بچهٔ سیمرغ در عدد … بر کرده اند سر ز منقار زاشیان

وان گردش مزمل زرین شگفت بین … آبی بروشنی چو زندان اندر او روان

پرونده همچو سیم کشیده فرو دود … از گوشه مزمل زرین برآید آن

گوئی ز زر پخته همی پوست افکند … ثعبان سیم پیکر پرونده استخوان

آبی بدین نشان و بنای بدین نسق … پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ … بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیدهٔ ایام فخر ملک … تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شرطغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده … مردان کاردیده و گردان کاردان

با قوت ناب در کف او گشته آفتاب … مینای سبز بر سر او بسته سایبان

پاک — آسمان

از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش … وز زخم رود زن سر ناهید پر فغان

دل مریخ — سر خورشید

برکف نهاده لعل می کز فروغ او … اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

خیال

روشن مئی که بر کف مرده گر چکد … در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند … شاید که آفتاب شود دیگر آسمان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او … از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس نورش گوئی شتاب … آتش پناه ساخته از بهر امتحان

شکّر ز لعل شکری و پروین اگر نه … شعری بر آن سنبل و پروین نهی بیان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق … روشن تر از سهیل و شتابان تر از روان

جامی چو مجمری ز شرف کز او نگذرد همی … عنقا بزخم شهپر و نور و نبادبان

شاه آنچنان مئی بچنین جام کرده نوش … از دست سیم ساق مهی نوش نادر آن

دوران خود سپرده بفرمان او فلک … اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک … با طبع او هوای سبک چون زمین گران

ابر روی که نام تو بندگی کند … در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از دست همت تو همی تابد آفتاب … وز پای حشمت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آمریده … در دست تو قرار نگیرد مگر عنان

هر چیز آن کمان بری تو قضا هم برآن رود … گوئی ز کیمیا قضا کرده کمان

زان پاید آرد مانند ستاره که روز جنگ … از عکس خنجر تو بیابد همی نشان

در خاک هند تیغ زنیم سنان تو … بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران

بگذاشت

روزی که آب و آتش خیزد ز زخم تو … این لاله قطره گرید و آن ارغوان دخان

شنگرف باد از دل زنگار خورد تیغ … بیجاده ریز دانه پیرون گوزن سنان

در باد زخم تا لرزند ابر هندوی … بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

از هیبت استخوان مبارز چنان شود … کز خوردنش همای کند قصد زعفران

وز نیزه ها و درع دگر عالمی کند … در عالم ستاره بر افروخته افعوان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو … در موج او نهنگ دلیران نهان شان

مالک کشان کشان سوی دوزخ برد بکوی … از آنکه زخم تیغ تو باز افکند سنان

بیرون فکنده نیزهٔ خطی بر عدو … وند در کشیده کرهٔ خلقی بزیر ران

پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل … ز گوهر بلارک تو گنج شایگان

پیکان بقبضه سر کشد از بهر جنگ تو … وز سوی زه برون پرد از خانهٔ کمان

در

ای اختر سخا کرده ابر نوال خویش … هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران

آب حیات خورده سنان عدوی تو … هر کس که خورد ضربت او زیست جاودان

گر طبع جود شکل مکان گیر آمدی … جود ترا هزار فلک بایدی مکان

بر کان زند ز دست تو گر صورتی کند … وز نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان

بر سکه گر نگار کنی نقش دست خویش … بر زر رقم شود که ببخشند رایگان

از حرص آنکه خاست بخشش بجا ستا   خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هر کس که با زبان ثنا از تو مال خواست   او را ز جاه جود تو بود است ترجمان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند   تا بیشتر بخلق دهی جاه و سود و نان
جود تو بیگمان که ضمان از وفا کند   گر خلق را بداد نروزی کنی ضمان
تیغ از یقین خلیلت روز جنگ   کز آتش سنان تو تابد بر او زبان
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند   صد جان ز نان خورده برون آید از میان
فردوس را ببر مجلس تو سر ز رشک کند   آنان که در سرای تو بودند میهمان
ای خسروی که از کف راد تو شاملست   بر صد هزار گنج فزونست مهربان
من بنده از زمانه نژند زمانه ام   گردم مگر بفضل خداوند شادمان
بیرون نکرد خواهم تا عمر من بود   خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
ور در زبان من نبود جز ثنای تو   غیر از ثنات نگذردم هیچ بر زبان
تا ارغوان نگار بود بر خال تو بها   تا زعفران نثار بود باد مهرگان
افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد   در نعمت گزیده و در دولت جوان

مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان   فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
ملحم بیجاده گون پوشید باغ مشکبوی   زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زر اندوده شد بر شاخ سیب   آب چون سوهان سیم اندوده شد در آبدان
تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت   همچو کانون پر اخگر گشت نار از ناردان
بوستان افروز بنگر بستر پیش آبگیر   گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
باشاه اسپرم
گر نه باغ مهرگانی ابر نوروزی شده   از خط قوس قزح خاکش چرا دارد نشان
مهرگان تا دعوی دیگر گشت و از باد خزان   کیمیا ساخت که هر برگ رز شد زعفران
زر بشب چون طلوع را کرده است آب اندر شمر   تا از و بر کیمیا صنعت نماید مهرگان
حجت
زنگبار دیگر آمد بوستان از بهر آنکه   زنگی و کافور دارد آبی اندر بوستان
بید بر تمثال جسم آدم برغان زده   گر چه زان زردی نیابد در مزاج او زیان
گر ندیدی پشت نیلی تن سوسمار اینک ببین   بر ترنج مشکبوی آن رنگ و بوی دلستان
سبز دریائی نماید روی او پر موج نرم   چون ز اسب صبا در جنبش آید ضیمران

راست گویی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ — گر هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان

این خزان امسال سوی ما خوش و خرم رسید — خوش شرابی خورد باید در چنین خرم خزان

زان شرابی خورد باید جام او یاقوت رنگ — کز فروغش همچو ساغر شود یاقوت زبان

تا بگیرد عکس او چون نور بر دست افکند — دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

از صراحی چون بجام اندر شود گویی که هست — در بلورین پیکری کرده بیاقوت روان

چهرهٔ شادی از او پیدا شود گویی مگر — مرد افسونگر نشسته در پری دارد نهان

طبع از او پر آفتاب و جام از او پر مشتری — چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک و بان

کیمیای جود و مردی شد از او معنی کز او — بوی دست خواجه آید روز بزم میکشان

نعت دولت علی بن محمد بوالحسن — آنکه حسن دولت از تدبیر او زد داستان

آن خداوندی که در دو گوهر افشاند همی — خامهٔ او در بنان و نکتهٔ او در بیان

از قضا و از قدر و زمانه گر بر سر همی — هم قضا خشنود باشد هم قدر هم هم زبان

آن دل و آن دیده کز جاه حسد دارند شود — نظرش آن دیده خنجر فکرت آن دل سنان

خاک مداح او گر دیده بودندی عجم — در جهان شایع نگشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر دریاست زانمعنی که او — سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بیکران

همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی — مال او از جود دست او همی خواهد امان

ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم — ملک بخشی بی بها و مال بخشی رایگان

صورت جود اندر این عالم مکان گر آمدی — جز کفت بس نبودی شکل دستت را مکان

بر گمان گر بگذرانم وصف سیرتهای تو — نسخهٔ عقلی شود هر صورتی اندر گمان

گرنه آتش کجا از خوار باشد در کفت — شوشهٔ زر تن شدی با فر دست تو عیان

دشمن تو خیزران گر دارد اندر باید و ورد — بر نیاید تا بجایش اندر شود چون خیزران

هر تنی کو را نهیب هیبتت بیدار کرد — از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت چرا — هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

کمترین چیزی ز رای جود تو چیزی که او — عالم سفلی بود در عالم علوی عیان

ابر و دریا در بنان داری و خورشید بقدر — دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

دشمنان تو ندانم تا کدامند ای عجب — چون خلاف تو همی بینم ز ابلهان

هر که در بزم تو بنشیند عزیز ایمن شود — ز آنکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان

در فرود جاه و قدر تو صغیر آید سپهر　　در گشاد جود دست تو حقیر آید جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را خواندند ثبات　　وز لطافت طبع تو مر باد را داند گران

چون ز خلق تو بر اندیشم شود مشکین نفس　　چون ز جود تو سخن گویم شود زرین بیان

مرو فار الطبع محمود تو آمد پیشگوی　　مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین　　عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

دشمن از بیم تو چندانی گدازد دل شود　　همچو مرجان سپید اندر بجوش استخوان

گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد　　مر صدف زاید به پای الماس گردد در دهان

ای خداوندی که از بس صلت تو مادحان　　بر هزاران گنج باد آورد گردد مهربان

من ز هر افکنده جاه و نام و نان بود آرزو　　از تو اکنون یافتم من قدر و جاه و نام و نان

در رکاب تو بدید داه پوید بنده وار　　گر عزیزی سرخس آید و گر ری و اصفهان

ور بخواهی امتحان کن بنده را در شعر خویش　　وانگهی بنگر که معنی وار خیزد امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب باید از صور　　تا کواکب بر فلک تاثیر دارد در قران

شاد باش و دیر زی و در مراد خود ببین　　دوستان از با نشاط و دشمنان از با فغان

في المدح

تا پدیدار آمد آن سرو خرامان در جهان　　هست بازار خطا او فردوس و رضوان در جهان

چونکه بخرامد بنگر کن قامت و رفتار او　　گر نبد سرو را باشد خرامان در جهان

چشم خلقی گشت گریان در جهان از عشق او　　کامد آن دلبر پری با لعل خندان در جهان

روی او با لعل خندان در جهان آمد پدید　　کیست کز عشقش نشد با چشم گریان در جهان

زلف و روی شرا نگه کن گر ندیدستی بهم　　مشک و ماه و کبر و مهر و کفر و ایمان در جهان

از پی دردی که بر دلها ز عشقش می رسد　　جز لب لعلش نباشد هیچ درمان در جهان

در جهان عید آمد و هر کس همی نازند بعید　　عاشقان شد زاد خوش عید دل و جانان در جهان

عید فطر و عید خسروش هم فرخنده باد　　بر وزیر شاه نافذ امر و فرمان در جهان

صاحب اعظم نظام الملک آن کو هست صدر　　او چو هارون و شاه چون موسی بن عمران در جهان

آصف ثانی قوام الدین والدنیا که شا　　شد ز رای او به تعلیم سلیمان در جهان

آن جنیدی نسبی کز نسبت عالی بود　　آسمان مجد را خورشید احسان در جهان

کلک او مرغیست کز منقار مشکین هر زمان　　می زند بر صفحه کافور طرازی در جهان

او خضر عهد و سکندر دانش است و کلک او — آرد از ظلمات قطران آب حیوان در جهان

آتشین دم آب گوهر کرد ناید تیغ او — قطرهٔ آبی که باشد آتش افشان در جهان

چون کمان در پیش تیرش پشت خم آرد عدو — تا که بنماید ظفر از نوک پیکان در جهان

حبذا مرکوب خاصش آنکه تا باید خدا — گو بیاور در بحر موج و چرخ دوران در جهان

آنکه موج بحر گردد گاه کوشش در مصاف — وانکه دور چرخ گردد گاه جولان در جهان

خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را — چون بقای شاه جاویدان نمایان در جهان

مگر که زهره و ماه است روی آن دلخواه — که با سعادت زهره است با طراوت ماه

سعادتی که همی در روان کند تعلیم — طراوتی که همی بر خرد ببندد راه

اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود — تو آفتابی و هست آسمان ترا خرگاه

بشکل مار و برنگ زمرد است یقین — سیاه زلف و خط سبز آن بت دلخواه

چرا فتاده دو زلف تو بر زمرد سر — گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه

گر آفتاب بر اوج است عارض تو بنا — چرا دو زلف تو بر روی روشنت سیاه

شگفت نیست گر آن زلف تو نگون است — که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه

شفا هیچ نگاری شفای کشته نداد — تو کشتگان هوا را شفا دهی شفاه

یقین که تاج بتان داند ار که بیند بت — ابوالمظفر یونس نصیر ملک شاه

خدایگانی که از تیغ و کلک و همت او — کمال قدرت و تایید عقل و پایه جاه

یقین بخواند با نور رای او مکنون — بشب نگار نگین چاه ماه اندر چاه

هر آن گیا که بر او گرد اسب وی برسد — لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه

نه انجمست و چو انجم جداست از تغییر — نه این دلست و چو این دور بیست از اشباه

ایا شهی که سپهر ایستاده از پی فخر — غلام و بنده سر زیر را ابدین درگاه

ز رشک بخشش تو ابر ناشکیب شود — از آن خروش بابر اندر اوفتد گه گاه

عصای موسی از خاره گر بیاب کشید — بفر دست تو زاهن شود گشوده سیاه

بدانگهی که ز دو زخم سنان و زخم تبر — ز پشت مادهٔ گردون گریز بلدیاه

بر آسمان ز تیغ گرد و خون ستاره و چرخ — ز بیم تیغ بد باد در اوفتد بشناه

مخالفان چو ببینند مر ترا که جنگ — ز روی و آهن کرده همی قبا و کلاه

سپه رو برگردد شه از هیبت تو | سپاه شیر علامات شان میان سپاه
وزان بسوی علامات شان شتاب کنی | که بر شکاری نیکو بود سپه روباه
ز بس که از تن بدخواه بگسلانی سر | بزخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه
کمان بری که دلیران رزم فار نهند | بخاک در شده تا حلق روز معرکه گاه
ایا شهی که برازنده گی و نسبت تست | همی بحلم تو وجود تو دلیل و گواه
بنود کلی مانی همی که سجده برند | بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
ز مدحت تو سخن نیست راستر ملکا | برون ز اشهد ان لا اله الا الله
ز بس ثواب مدیحت همی خدای بزرگ | کند جزای بد اعمال ما ز هر گناه
بجز ثنای تو ورد زبانشان نبود | گر از ثواب ثنایت شوند خلق آگاه
همیشه تا نبود صد فزونتر از سیصد | همیشه تا نبود پنج بر از پنجاه
بدست و طبع تو یازنده باد کام و داد | بفر و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی بانگ رود سال و ما | مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش | بنوش بانگ سماع از نوای سروستاه

بجشنخانه

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ما | بعیش خانه رو و برگ بید و باده بجام
شراب لعل بده اندکی بدو و ربده | میان دو ورد رون سا کنیکی گگا
بدشت بادهٔ رنگین تلخ نوش بدو | کنون سنبل بود چون سپید گشت گیا
بگر مگاه بدشت اد بیفکنی یاقوت | چنان گداخته گردد که نقره اندر گا
کنون بروی بیابان سحاب سیماب | علم بچشمهٔ خورشید برکشد پنجا
سپهر آینه گون از غبار تیره شود | چو روی آینه کاندر او کند کس آه
چو گوی آتش افروخته بر برآید | کبوتر از هوای بلند گیرد جا
چنان شده است ز گرما که موی خوشتن از | همی بناخن و دندان جدا کند دوبا
گلاب دتوزی و کتان و زیر بیشا | شراب و مجلس عالی و سایبان چو ما
شراب لعل درخشنده با چنین سرو | موافق آید و خوش خاصه پادشاه را
غلام بادشما لم که می وزد خوش خوش | ببوی غالیه از غود بامداد بگا
نسیم خفته چنان می وزد که پنداری | حواس او ز بهشت برین شود آگا

سزا شمال هری در هری که آید خوش … چو شهریار و خداوند من بود بفراه

حسام دولت عالی قوام ملت حق … جمال ملک سلطان امیر میرانشاه

خدایگانی شاهنشهی خداوندی … که بنده است مرا و را زمانه بی اکراه

هیبت او ز سر لشکری برارد گرد … چو جنگ‌آوران تنها رود بلشکرگاه

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید … ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه

سپاهی که ز دره برنهد بجام از او … بر او ملیح تر آید که نقش بر دیباه

از انکه شب سیاه است نقش رایت او … دلیرتر بود اندر نبرد شب سیاه

بدانگهی که کجا گرز و تیغ بجنبد و جنگ … بهر سوی که کند مرد تیز چشم نگاه

ز زخم کوس و خروش یلان و خاک نبرد … که از نهیب دل اصلاب لرزه گیرد باه

بکارزار پناه شهان بود بد و چیز … چو کار تنگ در آید بطالع و سپاه

باعتقاد درست و باحتیاط درست … خدایگان مرا روز کارزار پناه

چو او برهنه کند تیغ با بجنبد شد … چه دشت مردم کوشنده چه تیغ بگاه

کسی بدعوی من گر ز من گواه خواهد … مبارزان هری وان نبرد گواه

بود ذبزم تو گویی که از ظرافت شعر … یکی نگاشته نقشی است بر نشانده بکام

هزار گونه گناه ار ز دست کس برود … هزار عذر بخواهد پیش آن هزار گناه

بروی تازه بخندد بر او که بنده اوی … خود او نصیب ندارد ز خشم و باد افراه

ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست … نهاد دولت و بنیاد فخر و مایه جاه

بسیرت تو بفخر است باز گشت هنر … چنان که جاسوی دریاست باز گشت میاه

ز خون خصم بدشتی که جا نبرد کنی … در او اجل بسپارد روز قضا بشتاه

بطبع خوش ز نکو سیرت تو پیش آید … مدیح گوی زبانها و خاک بوس شفاه

نبی نمانده که تا اختران ز چرخ چرخ … ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

مثال خلق تو و غایت ستایش تو … نه در عبارت گنجد همی نه در اشباه

وگر ستایش تو در خور تو باید گفت … مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه

مرا برین نرسد سرزنش که جا برید … نهایت سخن کس نبود صنع الله

همیشه تا نه بخفت چو کاه باشد کوه … همیشه تا نه بشد سخت چو کوه باشد کاه

چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی … چو کاه باد رخ حاسدت ز عشق تباه

نو بر مثال فریدون نشسته از بر بخت — عدو بگونهٔ ضحاک در فکنده بچاه

چو کوس عید زد دگر بکوفتند بگاه — بگاه رفت بعید آن نگار ذی دو کلاه

بشاخ سوسن آزاد بر فکنده قبا — بزلف سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه

هر زمین که بر افکند سایه رخ بود لعبت — گل سپید بر او توده کرده مشک سیاه

بروی و قدش بر سرو و ماه پیدا شد — بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه

دو دست گشته از آن خوب چهره خرگاه — که خود بگرد غازی غنیمت از خرگاه

ز روز عید وز زیب سپاه پیدا بد — بنور و زیب فزون بود روی آن دلخواه

اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بدند — نظاره بود بر آن ماه دو عید و سپاه

سرشک و پشت دهی داد و تاو دنکه کرد — بنفشه خط رنگین و بوی زلف سیاه

ز بوی زلفش بر باد بیضهٔ عنبر — ز نقش رویش بر خاک زد مزد سیاه

ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک — روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه

بجای دیده لب رد بنفشه رو گل — هر آنکسی که بدان روی و موی کرد نگاه

ز روشنی رخ زیبای او مثال بُد — ندای دوش خواجه عمید ملک پناه

جمال آل هدی خواجه عمید شرف — وزیر زادهٔ شاهنشه بن شاهنشاه

ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدوست — جمال مسند صدر و کمال ورد نو گاه

روان بیرزی از شخص او شده است شریف — خرد بروشنی از رای او شده است آگاه

صفات نعمت او چون جهان کند یا نصد — خیال همت او چون فلک کند بیجاه

اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسید — نوشته باشد عنوان که عبد و فدا

فلک بپایه بنیاد چو دولتش دولت — زمانه یاد نداد چو درگهش درگاه

ابا بزرگ عمیدی که نور روحانی — به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه

هر آن کسی که ببیند کمال عقل ترا — گمان برد که با شباه تو نباید داه

مزن آن نگویم کاشباه دانسته نیست — ولیک نیست اقران تو ترا اشباه

تو آن گریم زادی که کامکار — بخشم تو ز تو هرگز ندید باد افراه

ز بسکه عفو تو پیش گناه باز شود — گناهکار نترسد همی ز جرم گناه

هر آن شفا که بوسید دست فتح بتو — روان که داده نیابد بر آن ز شریف شفاه

نهادی

میاه تا بسخای کف تو شد موصوف   حیات جانور از اسباب گشت میاه

ددم ز غیرت طبع سخای تو پرداز   ز کان زر آید با لا اله الا الله

گر از مان تو روباه بهره یابد   بکام شیر درون بچه پرورد روباه

بسا که آتش تیغت ز بیم بگریزد   بسان زیبق از اصلاب دشمنان باه

اگر ز درخش جهادی ز تیغ تو جهد   ز خاک گوهر الماس روید بجای گیاه

همی نماید با قد و عمر و دانش تو   عقول پست و امل اندک و سخن کوتاه

زمین بعهد دهر آسمان شود دو تهی   که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

چو ناف آهوی خرخیر مادحان ترا   بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه

صفات جود تو در چشم عقل دید نیست   چنانکه با دوی فکرت در او نکرد نگاه

توئی که سایه جاه تو وان دشمن تو   گران تر است ز کوه و سبکتر است ز کاه

اگر بمعجزه همسری کنی دعوی   ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه

مگر سحاب ز جود تو جفت شور است   که روز دو سرخ شود رنگ روی او گه گاه

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند   ملک بیارد برهان بر این قیاس تباه

چگونه

چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر   ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه

خدایگانا امروز بر سعادت عید   نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه

ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش   بر نبات لاله می بانوای سروستاه

نشاط کن به لعل از آن کجا لعل   ز خواب دیده روانست مایه ز اشباه

همیشه تا که بحال است از طریق طلب   ز چاه راحت تخت و ز تخت محنت چاه

موافقان ترا تخت باد و راحت و عز   مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

ز دعوی و قد تو بیک صنوبر بلند مثال   ز دوستی و بلندی که هستی ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه تراست   شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه

وفاق حلقه زلف ترا به هر ختن   شود بناف درون حلقه حلقه مشک سیاه

غلام و بنده آن ساعتم که جامه بست   همی روی سوی درگاه بامداد پگاه

ز لاله برگی و هستی برنگ لاله رخ   ز شاخ سرو سهی و هستی بقد سرو سهاه

ز خواب خاسته سرمست و چشم خواب آلود   بناز بسته کمر تنگ و بر نهاده کلاه

ز مشک و سیم گناهست و تو بر رخ و خط | ز مشک تو بر شگفت آید و ز سیم گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره ام | ز مهر و مشک چو طغرای میر میرانشاه

شهنشهی که بروز و بشب همی گویند | ستاره و فلک و جوهر سپید و سیاه

که بوشجاع شهنشاه ابن داوود است | سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه

ثنای خود ماند ز مدیح او عاجز | درازی امل اندر بقای او کوتاه

ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو | تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه

بدانگهی که بزخم سنان و زخم تبر | بهم بر آیند از هر دو رو دو رویه سپاه

ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه | ز نوک نیزهٔ گردان چو کوه گردد کاه

یقین شناس که تا روز حشر بر ناید | ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه

بروز کینه چو پای تو در رکاب شود | رکاب زین بداندیش بند گردد چاه

نیاز فتنه یاجوج بود در گیتی | بفر جود بدان فتنه شان ببستی راه

سکندری تو ازین کار بهتری خضر تو | بر آنکه هست چو سد سکندر است هراه

ازان بقوس و قزح ابر سرخ و زرد شود | که از سخای تو اندیشه می کند گه گاه

هزار جای مرا پیش او بسجده برد | اگر بدست تو مرا بود اکنم اشباه

ز بهر مدحت تو زین سپس بروی زمین | زبان طوطی بیرون دمد بجای گیاه

ز دست دشمن تو نوش خورد اگر هست | بامر تو بتوان خورد زهر بی اکراه

تویی که حال ولیرا کنی ز جود نکو | تویی که روز عدو را کنی بخشم سیاه

خدایگانا تا چندروز بیمارم | ایا ستاره همی دانها کز این درگاه

سر چه باشد ازین پس خلاف تو ز فلک | ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه

اگر بجود و شجاعت دهد ولایت بخت | ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه

یقین بدان که برون از برای ملک تو | درافرینش عالم غرض نداشت اله

تویی که نادر اقرانی اندرین معنی | بر است نسبت تو شهریار داده گوا

همیشه تا نبود شیر همچو پیل بزور | همیشه تا نبود معنی شفا اشفاه

موافقان ترا باد ناز و شادی و لهو | مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

ای شکسته طره شب بسنگ عشق سحری | تیره شب بکه روشن شوی سحرشری

از شکر بر نقره داری دانه‌ها یاقوت سرخ — وز شبه بر عاج داری حلقه انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که بنگارد همی — بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری

گر نگار دوست زلفت چون نگارد مر ترا — باد بر زلف مسلسل از دری با آذری

گر نه از بهر میان تو ببستی همی — نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه بخشی مر ز او صد بار بر گیری شمار — صد هزاران بد کنی و رو بسی بد نشمری

ور ببیند چشم بد کاین خوی بد ناکی بود — آستین بر رو گیری آب مژگان بستری

گر بنالم سخت خوش خندی و گویی زار نال — ور بگریم زار خندی خوش و گویی خوش گری

ای جهان آرای ماهی گر رخ و زلفین تو — خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری

گر پری در حلقه زلفین مشکین بود — گر شود در حلقه زلفین مشکین پری

بوستان چهره و عرعر قامت لیوش لب — بوستان بر چهره داری زان بقامت عرعری

بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر فروش — آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری

چون قدح گیری در ایوان بوذرجمهر دلی — چون زره پوشی بمیدان آفت هر لشکری

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد — چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

بوالفوارس

بوالفوارس خسرو ایران طغانشه کزو — از عدو ایام خالی وز فتن ملک بری

شمس دولة زین امة کهف ملة شاه شرق — ماه برج عدل و شبل ملک و قطب سروری

روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب — روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری

مهر او گویی که جان از دانش آموزد همی — پرورد جان تو دانش چون تو مهرش پروری

مدحت او رامش افزاید بزرگی پرورد — چون درو الفاظ دانی یا معانی گستری

ای شهنشاهی که از هر شاخ زین تو — همچو افعی پوست اندازد پلنگ بربری

از نهیبت کوه آهن آب گردد روز جنگ — گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی — ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری

طالب حاجات زواری تو تا با مغفری — قابض ارواح اعدائی تو تا با خنجری

هر زمانه فکرت اندر مدح تو حیران شود — یا چو فکرت بیقیاسی یا ز فکرت برتری

حمله بی جوشن بری کز زخم خود با جوشنی — جنگ بی مغفر کنی کز جنگ خود با مغفری

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست — گر ز جان پیکر تواند بود از جان پیکری

بخششی حاتم ولیکن برتر از حاتمی — بخششی حیدر ولیکن ز مر اچون حیدری

در سر همت بقائی در بر قوت دلی | در روان ملک سوری در تن دولت سری

رای تو انجم توانست ار چه تو باری | همت تو بر سپهر است ار چه با ما اندری

اختیار روزگاری افتخار دولتی | رهنمای آسمانی کارساز اختری

با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه‌ای | با بزرگی هم رکابی با خرد هم گوهری

از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی | از بقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری

دستگیر بی‌کسانی چاره‌ی بیچارگان | ناصر دین خدائی شادی پیغمبری

عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی | کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری

ساخت اسکندر بسی جادو جستن آب حیات | بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری

آفتاب آواز داد آخر که ای بیهوده جوی | آن برآید کاندرین مقصود گیتی بنگری

اندرین معنی ز تاریخ سفر باید بکار | آب حیوان زاید آتش گر به آتش بنگری

نام تو از بس که گردید در جهان اسکندری | نی معاذالله که گویم من که تو اسکندری

شغل ملک از تو ای عالم دین افروختی | اصل دانش از ایشان عین حق را داوری

دولت تو ملک سازد هیبت تو صف دود | پادشاه ملک سازی شهریار صفدری

از سیاست موج آبی از شجاعت آتشی | گاه بخشیدن سحابی گاه هیبت تندری

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی | گوهر فخری و در دریای دانش گوهری

گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی | ور بود با روح زیور روح ما را زیوری

شهریارا بنده اندر مدحت فرمان تو | گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هر که بیند شهریارا بنده‌ها کاسند باد | بنگرد اندر کاندر او شود ابانند عسکری

من معانیهای او را با روا دانش کنم | گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری

خسروا جانم ز تند و تنگ آگاه و دهی | ز ایستن دور بی‌نوائی بودن اندر بگدری

سرد و سوزان اندر آمد باد آذر تند شب | تیره گون شد باغ آذاری ز ابر آذری

زعفران روید همی در باغ زینت بعد شب | خرده کافور سازد در هوا بازیگری

زاغ در شاخ چنار اکنون منادی برکشد | چون فرود آسود بلبل بر گل از خنیاگری

گر بر تو جعفری دستم نگیری خسروا | بی‌نوا اینها و سرها خورم چون جعفری

ور نگیرد بخشش تو سر بسر کار مرا | سر برآرم رنج گیتی را شمارم سرسری

دفتر مدح تو اندر پیش نهم روز و شب | خانه بفروشم به آتش بر کنم کوی آذری

داستانی سازم اندر مدح تو کز نظم آن | بهره سازد خوب کاری مایه گیرد دلبری

تا نگردد شاخ نیلوفر به بستان از نما | تا نگردد در تالاب اندر صفت نیلوفری

دولت و نعمت خداوند آفرین باد ار ترا | تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری

ملک بادت بی‌مثال و عمر بادت جاودان | تا ز ملک و عمر خویش اندر زمانه بربری

کار چاکر را بساز ای خسروا گر بخت | هیچکس را در جهان با کس نباشد داوری

پری‌رخی که ز شرم رخش نهان شد پری | بی‌مثال الغاز گشت و شد ز مهر بری

عجب ندیده گر او را ندیده نه عجب | که او پریست چنین آمده است رسم پری

گر آبگینه پری را نماید بدرست | روان فدی کنمی پیش آبگینه گری

پریست گر نه پری چاکرت بحسن | وزی کسی که پری چاکرت بود فری

پری ندارد رخساره از گل سوری | پری ندارد زلف از بنفشه طبری

پری ندارد روی شکفته چون گل سرخ | پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری

پری که دید بنور رخ چهارده شب | پری که دید به زیب ستاره سحری

اگر بشوشتری در کسی ندید پری | پس او پری نبود در قبای شوشتری

ایا بت خزری خد کشمری بالا | توئی که قبله‌ی کشمیر و فتنه‌ی خزری

نگار چینی تا با قبا و با کلهی | هزار کنگی تا با کمان و با کمری

من از وفای تو همچون صفای تو | تو چون وفای من اندر جفا من بری

اگرچه خاری تو داغ جانم و جگرست | سزاست روی عزیزی چو جان و چون جگری

دل از هوات نبرم اگرچه رنج دلی | سر از وفات نپیچم اگرچه دردسری

ز بیم هجرت بگدازم ار بتو نگرم | ز یاد وصلت بر بالم ار بمن نگری

چو اشک دیده نمائی چو مهر دلسوزی | چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری

در آزمودن تو هر چه روزگار برد | چو روزگار هر آزمودنی ببری

مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد | ز خوی خویش تو بر روزگار خوش گذری

ز بدخوئی تو نگارا فریب یابی | چنانکه بار خدای من از نکو سیری

کسی که طبع من اندر مدیح او داد | بقیمت در دریا هر او دری دری

ستاره دین شرف دولت آفتاب کرم / ابوالحسن علی بن محمد بن سری

خدایگانی آزاده که در گه جود / خزینه‌های جهانش عطای باخطری

چو روز کار صدور سال امر او جاری / چو آفتاب شب و روز نام او سفری

ایا بزرگ عمیدی که از پایهٔ قدر / ز هر چه وهم بود برده بد تو در روزی

تو بر روان موالی حیات را مددی / تو بر فنای معادی هلاک را اثری

جهان ابر ثباتی و بحر در موجی / سپهر سعد مدادی و ابر در مطری

بقای کام و مرادی روان فخر فری / فنای آن و بنای هلاک سیم و زری

ستاره و جهان آسمان دگر نه چرا / ستان فر و جهان عمر و آسمان اثری

خبر دهند نجاتم ز جود نامکن / تو در معاینه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی / وگر بشر چو تو زاید خلاصهٔ بشری

ظفر ز قصد تو بر کارها بیاسود است / هر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری

خرد هر چه در آید مساعد خردی / هنر هر چه در آید موثر هنری

هزار فکرت اگر بیدل از نظاره رود / چو بنگری تو در افعال عین آن نگری

زدای عالی روشن روانی و خردی / ز امر جاری قاطع قضای و قدری

کفایتست و سعادت مزاج ترکیبت / کفایت فلکی با سعادت قمری

خصایل تو بکمال افزای خطرست / چو ساز بزم کنی باشاد و کم خطری

گیا مثال ز جود تو کیمیا رود / ز شوره خاک زمینی کجا که بر گذری

ز آتش هر آن صورتی که خواهد بود / اگر بجود بود فخر فخر آن صوری

وگر عدوی تو شیر است و هرگز این نبود / تو پیش دیدهٔ او شعله‌های پر شرری

هوای تو ز دلم لحظه‌ای سفر نکند / گر از هوا سفری گر دم ادبوم خبری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثرست / تو در حصول مهمات من بزرگ اثری

خدایگانا گر باغ زرد شد بستان / ز دست سبز نگاری شراب معصفری

وگر ز باغ نهان شد بهر کجا گلرخ / سرای باغ کن از گلرخان کاشغری

می ستان که خرد هر زمان همی گوید / که پیش دیدهٔ شادی فروغ زرگری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن / همیشه تا نبود اختران مگر سفری

عدو کشی و بقا یابی و بکام تنی / طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

بجاه و جود کنی کار خام من پخته / چو زر پخته بشادی شراب خام خوری

طالع پیروز بختی مایهٔ نیک اختری / آسمان کامکاری آفتاب سروری

رسم دان ملک سالار رزم جود خسروی / پیشوای روزگاری پادشاه کشوری

شمس دولة زین ملة کهف امت شه لمغان / آنکه نیکو همتش گشته است از بد بهری

آن خداوندی که جمشید ار گهر در چشم اوست / از او چون از جمشید است در عالم جری

ای شهنشاهی که جمشیدی از نیمغی که هست / آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری

نادران ملک بودند اردوان و اردشیر / اردوان دیگری با اردشیر دیگری

چون کمان در دست گیری مایهٔ سعد شها / مایهٔ سعد است چون در قوس باشد مشتری

خسروی را همچو شخصی کامکاری را دلی / کامرانی را چو جانی سروری را پیکری

کارساز سعد چرخی کیمیای دولتی / بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

مایهٔ ایشان کامی عین نفی اندهی / مر بخار را چون سرشتی مرو عاد اگوهری

شیر همت پادشاهی شیر هیبت خسروی / شیر گیری صف پناهی شیر خون صفدری

فکرت مادح تو چون بیند مر ترا / زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر هیچ جایز بودی اندر وقت ما / در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری

گر رسید اسکندر رومی چنان معروف شد / کمترین فرمان تو سد بود اسکندری

آسمان نجم اقبال تو تا با حمله / آفتاب گوهر افشانی تو تا باساغری

نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه / خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری

ای شهنشاه ای خداوند من ای چون جان من / جان من داند که اندر تو و جانم بر توی

عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی / اختر فضلی ولیکن کارساز اختری

قدر دهیم و نگین جاه ملک و حشمتی / فخر شمشیر و سنان بخت تخت و افسری

ای خداوندی که ایامت نباید بندگی / وی شهنشاهی که افلاک کند فرمانبری

گر بر آزادان بر افتد شهریار العقد هیچ / چون من و بهتر ز من در عشق سعد خوری

گر ز اقلیمی با قلیمی ز دست خط نوشتی / بنده وار فرمان دهی بار سخن یاد آوری

از کدامین چشم شاهان نیز نقاش نگر / کاین سر قند چون منی باشد نکو چون بنگری

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد / زانکه دادش در درهم و دینار خلعت بر سری

خوانت گفتن من خدایم در میان شاعران   گر خداوندی چنین فخرم رسد زین شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق بردن تراست   گو درین میدان در آید گر تواند عنصری

ای خداوندی که اندر خاور و در باختر   بر چو تو شاهی بتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر روز رزم و بزم تو   از سیاست موج دریا و سوزان آذری

از چو تو شاهی اگر لافی زنم زین افتخار   نیست لافی بر گزاف و نیست فخری سرسری

تا سپهر چنبری هرگز نگردد طبع خاک   تا نباید جرم خاک اندر سپهر چنبری

پادشاهی باش و شاهان بنده درگاه تو   شهریاران بر درت بسته کمر بر چاکری

ای ترک چشم نرگس ساقی ماه روی   از چشم من نهان چه کنی لاله و ماه روی

چشم ستاره بار شد از مهر روی تو   رخ در مکش ز چشم من ای ترک ماه روی

بگشای پیش روی رهی گاه گاه چشم   بنمای پیش چشم رهی گاه گاه روی

در خاک هند روی تو تا چشم من بدید   کردم ز آب چشم چو رود سیاه روی

ای چشم بد ز روی چو تو دلفریب دور   پنهان مکن ز چشم من نیکخواه روی

دارم ز چشم مست تو دوری ای پسر سقیم   چون زر ز تاب آتش در چشم گاه روی

ای نور چشم روی تو از زیر خط نمود   چون پیش چشم آینه از دود آه روی

چشم منست راه تو جانا ز روی لطف   گوشی بچشم دار و مگردان ز راه روی

روی تو نور چشم از آن شد که بر تراست   در چشم لطف صاحب ملک پناه روی

عادل نظام دولت و دین چشم و روی عدل   کو راست فرخ آمده در چشم شاه روی

چشم هدی مؤید ملک آن که روی او   در چشم فضل مردم و بر ذات جاه روی

روی هنر مجد بو سعد چشم ملک   کز چشم عفو کرد بهر بی‌گناه روی

آن نور چشم شرع که روی ملک بدید   با صد هزار چشم جهان از سواه روی

هر صبح روی چرخ که پر چشم انجم است   بنهد بچشم جاه و جلالش بگاه روی

بر خاک می نهد ز شرف چشم و روی وهم   در پیش چشم او بدر بارگاه روی

ای چشم آفتاب نموده ز روی چرخ   در چشم رفعت تو چو یوسف ز چاه روی

رای تو چشم و روی بنانست و کرده   چشم عدو سپید بکلک سیاه روی

در چشم عدل روی تو پرچین نمیکند   از باد شوخ چشم بفر غر سیاه روی

از رشک چشم روی فلک بر کتاب فخر   در چشم هندوی تو نموده فدا روی

از روی همت تو ندیده بچشم کس   ای چشم و روی عدل فعال البناه روی

با روی بخشش تو بجست انقیاد چشم   با چشم دولت تو گشاد انتباه روی

در چشم روی دولت ابد نهاده   از چشم لطف و رافت سوی اله روی

رونی که روی کرد برایند در چشم لعل   وانکه نهد بچشم سپهر دو تاه روی

دفتر بچشم بر بلا از روی زنگ   کرده بآب چشم سران در شناه روی

روی جبان نهاده براه فرار چشم   چشم شجاع کرده سوی رزمگاه روی

بگشاده روی ناموران بر مصاف چشم   بنموده اشک چشم عرق در صباه روی

در پیش چشم و روی تو آنکه عیان کند   چشم زبان در زیر پا و کلاه روی

دی عدو بیان صعب نهاده چشم   کرده رخ کمال تو در چشم شاه روی

از چشم تیر و روی حسام بجان سنان   چشم اجل نموده ز قلب سپاه روی

صد دام بچشم و روی محمد بجان ز طبع امن   چشم درر نماید بی اشتباه روی

آرد ز روی لطف تو ای چشم مردی   چشم ضمیر بنده بیاد هر اه روی

بنگر

بنگر بروی بنده که در چشم روزگار   بر چشم زخم حادثه دارد گواه روی

نازک دو رخ چشم گشاده برگ دهر   تا چشم شب بدهر نماید چو ماه روی

در چشم شرع و روی همگی باد روز و شب   چشم تو دین فزای ابد کفر کاه روی

در چشم روزگار نموده ز روی قدر   چشم سخن بمدحت تو از شغاه روی

بی نور چشم و روی عدوی تو زانکه هست   چون چشم آب کرده نهان زیر کاه روی

تا چشم و روی خصم نبینی عدو ترا   در صلب کرده سنگ صفت چشم ماه روی

قطعات

خدایگانا مهمان بنده بود سنند   تنی دو دوش بنقل و نبید و دود کباب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند   که از خاطر گردون فروغ زد سیماب

ز بر مزاج یکی دست یافت گرمی   ز بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب

شراب شان بنمانده است و بنده در تاب   خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

مهترا هر چند شعرم زان هنرها جهانست   تا توانستم نکردستم من از شعر اکتساب

قصد آن دارم که دامن در چینم زین بلد | روز تنگ خویش چو بیم بر سر کوی عفا

تا همی خواندم کتاب و تا همی خوردم شراب | زو توقع کرده تا مدرکه جستن نگار

گرچه ما از جزع تو ناساییم | جان پاک از غم بیاسوده است

مثل است اینکه آفتاب بگل | کس نیندود و سخن بیهوده است

زیر چتر تو صورت تو | آفتابی بزرگه گل اندوده است

اختلاف مزاج تو خوش خوش | ارغوان تو زعفران کردند

چون رز زردی بسان زرگشته | زیر خاک چو رز نهان کردند

گر شاه جهان قصهٔ من بنده نخواند | زین قصه همه حال من بنده بداند

داند که میان دو سفر بنده درویش | بی یاوری شاه چه بیچاره بماند

زان همت چون دریا زان دو کف چون ابر | گر گاه بدین بنده بیچاره چکاند

گوشه

گوشهٔ از جهان گزیده ستی | تا ترا از جهان فراغ بود

خدمت تو بعقل شاید کرد | آلت عاقلی دماغ بود

منت تو گردن من بنده را | سخت بیکبار گران بار کرد

در شعر انام ظاهر نبود | بخشش و انعام تو اظهار کرد

بنده مدیح تو بمقدار گفت | جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموخت | هر که خریداری اشعار کرد

چشم دلم تیره و در خواب بود | جود تو اش روشن و بیدار کرد

یکچند عمر خویش به بیهودگی باد | دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی | بر کس چنین نرفته و بر کس چنین مباد

یادو ذکار کینه کش از مرد دلفزای | با قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام | از مردک بخیل سبکسار بدنژاد

زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش — دو جام برکنم بتقاضا ز بامدادم

چون کوه بی‌سکون بنشیند به پیش من — بر جای خواب تکیه زند همچو کیقبادم

ناشسته روی تیره نشینم به پیش او — در خشم از او چو کودک کج فهم از اوستادم

گوید هر آنچه خواهد و من در برابر او — دارم بسی جواب و ننیارم جواب دادم

از کبر و دروغ تمام پیش دبیر او — تاریخ شاهنامه و اخبار سندبادم

چندان دروغ بیهده گویم به پیش او — تا چون کدو شود سر آن قلتبان ز بادم

من چهره را برویم پس خاک چهره را — بندازم از پس چو پی اندر بود نهادم

هرچند مبغض است و بخیل است و ناکس است — حقست و داد از او سگ بیزار تر نژادم

اینست حال بنده و صد بار از این بتر — تدبیر حال بنده بساز ای یگانه رادم

از آن دو عارض سوسن نمای لاله‌بر — بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

ز مهر زلف و رخ او بکه خون همی بارم — بسان چشم حمام است چشم من بصور

بنفشه روی و سیمین بر است یار آنکه تم — ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنکه — شمامه زنخش گرد گیرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم — که دست صنع نهاده در او سی و دو دُر

لبش ز گوهر بیجاده بدخشانی — بطبع شهد برآمد بسی و شیرین‌تر

همی بخون من بیگناه قصد کنی — بکن بتا حذر از خون بیگناه حذر

و گر ز داوری خون من بیندیشی — خدای عز و جل بر میان ما داور

اگرچه بی طرب و در غم تو بس باشد — مدیح میر بسوی طرب بود رهبر

امیر احمد بن قاسم آنکه همت او — همی گواژه زند بر بلند اختر

کمال من بحقیقت چنین بود که کنم — سخای او ز طلب کرده همی المکند

این بطی است صنعت و سحر وی آشکار — وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار

چونان که از چهار طبایع مرکبیم — ترکیب کرده اند طبایع در او چهار

عود است نام این و بر این است گر بود عود — زینگونه بر ده عنبر و عود اندر و بکار

خوبیش بی‌قیاس و در او نقش بی‌عدد — نغزیش بی‌مثال و در او عقل بی‌شمار

آرام گاه آن بود اندر کنار دوست   آواز آن نشاط دل عاشقان زار

خرم تر از بهار سرایی بزیب و خم   گر کنگره سیاوش وگر سبزه بهار

بی درد و گنج هر که در او رخم برند   هم گنج گاو یابد و هم درد شاهوار

از آسمان برآست که آوازه خم او   نوعی ز خدمتت که بزم شهریار

جاوید پادشاه زمین و زمانه را   در گوش بانگ مطرب و در دست زلف یار

بوقت صبح یکی نامه نوشت صبا   بدست خویش بسوی بهار عنبرباد

شگفته خوب یکی نامه که هر حرفی   از و شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای حرف سطر در بیاض او شکرف   بجای نظم سخن در سواد او نیگار

که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم ،   بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

بره شتاب نکردیم از آنکه نتوان آخت   بساز اندک سامان لشکر بسیار

چو ما کرانه چتر سپهر بر اندازیم   باسمان کبود از میان در پا باد

حدنات بارد بر آیدان جوشن پوش   ز دامن زده زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بستر نگین   ز خاک تیره برآریم لولو شهوار

ز عقد لولو طاوس پر کند شهپر   ز شاخ بید طوطی برون کشد منقار

براغ جامه ششتر شود بران ششتر   بباغ مثلث تاری شود بران تاتار

از این بدایع چندانکه در توان گفتن   من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار

ستاره بار و زمرد فشان اگر خواهی   ستاره بار دشاخ و زمرد آرد بار

ز نیل و ثبات نمودند درع داودی   ز در و مینا کرهند تیغ گوهردار

بدرع مشکین از هیچ خصم مستان خم   بتیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

ای مبارک تر از ستاره روز   صد ره آفتاب صد ره افروز

عقل تو علم بین و علم گشای   طبع تو جود ورز و جود آموز

دست آذر مه از کمان هوا   باد هارد چو تیر بر دم دوز

خانه باغ سوخت بی آتش   جامه گرم خواه و آتش سوز

هیزم کوزدا بر آتش نه   که توان برشمر شکستن کوز

زال شد باغ ناپدید از برف　　چون سر زال زر شده پیروز
بند پولاد بر دهن باید　　آهوا بر شمر هند بیغوز
دست سرما فرو سترد و درید　　کسوت شاخ و صنعت نوروز
طبع اگر آفتاب گرم شود　　دست سرما براو شود فیروز
ای هنر فضل و شادی ارزانی　　بشنو این رنج من بفضل امروز
گر زمستان من تموز کنی　　باز رستی ز بنده تا بتموز

ای دست منت تو بمن بر شده دراز　　درگاه تو ز حادثه مر بنده را نواز
درهای رنج بسته بمن بر بجاه تو　　بر من در سرای تو بیگاه گشته باز
هر کس نیازمند من و من بجاه تو　　وز خدمت تو از همه آفاق بی‌نیاز
امروز بی تو خیره و سرگشته مانده‌ام　　جان در میان آتش و دل در میان گداز
گر جای من که جای تو اند رهی بکاست　　زانسو بطبع خویش کنی روی در نماز
از عیش روزگار تو روز آیدم بچشم　　بادم ستاره تا بسحر در شب دراز

دردا بکام خویش نزد پایگاه خویش　　پوشیده مهره با خبر اندیش مهره باز
اندر جهان که دید و که دانست کاین چنین　　جغد حقیر غدر کند با سپید باز
کاندر جهان خدای جهان این چنین نهاد　　نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز
گر کار چند روز بر آشفت اندکی　　نیکو شود بحجت خداوند کارساز
دونان زود در نیاز چه باید نشاط و غم　　چون پایدار نیست بگیتی نیاز و ناز
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست　　بر جامهٔ بزرگی و آزادگی طراز
زودا که باز یابم و بینم بکام خویش　　آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز
بی دیدن تو دست نگردد بهیچ روی　　جان من از تفکر و شخص من از گداز
چون اعتقاد بنده شناسی تو خوب بس　　ابرام گشت بیحد و گفتار شد دراز

شاه کرد است رای ذی تو شنک　　همره او می است و مطرب و چنک
گه شرابی همی خورد بشتاب　　گه سماعی همی کند بدرنک
شادی نو کند بهر منزل　　مستی نو کند بهر فرسنک

سفر اکنون سزد که روی زمین ساخت از گل نجوم هفت‌اورنگ

جامها پر می است دست بدست باغها پر گل است رنگ برنگ

از گل و لبر آسمان و زمین پر طاوس گشت و موی پلنگ

شاه ما از پی تماشاگا ه اسب را تنگ کرده بر زین تنگ

تا بصحرا درون بگاه شکار خاک رنگین کند ز پیکر رنگ

سپری گشته رنگ از بر دلک لاله لعل چید از سر سنگ

من بیچاره را چه باید کرد که ندارم بخانه در شرلنگ

اگرم صله نقد و ورنه کرد زود شکر من کند زمانه شرنگ

ابا بجود و بر آزادگی بدهر مثل جهان بکف تو و کلک تو فکنده امل

چگونه نزد بجز نباشم برنج تو گرا ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل

اگر ز فکرت تو دو دو شیر خواب خوش کرده چه من بهیچه پرستندگان کلات و جبل

وگر خلاص تو امروز بیشتر بودی بجان بنده غم آورده بد پیام اجل

خدای عز و جل فضل کرد با تو بشکر کوش بپیش خدای عز و جل

سعادت تو بزرگست و بخت نیز آورده که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل

نه دولتی است که او را بود هنوز زوال نه شادی است که او را بود هنوز بدل

ابا بفضل و کرم یاد کرده از کارم ز یاد کرد تو بسیار شکرها دارم

خصایل تو سزاوار مدح خسته همه بجلوه دادن آن من همی سزاوارم

چنان کنم بسعادت که تا کرام ایکبال بود قصاید مدح تو تاج اشعارم

چرا مدیح نگویم ترا که تا گفتم همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بخت تو پس ازین بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

قطعه شعر مرا چون دل و چون دیده خویش از پی فخر بدارند بزرگان عجم

پس من از پی خردی شعر فرستم بر تو شعر گویم که مگر هر دو فرستی برم

لیکن آخر بچنان وجه کجا بتوانم برسانم بوجه و بشرف شکر توام

گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم — این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

ای بزمین بر بزرگ سایهٔ یزدان — ای ملک عادل ای مبارک سلطان

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی — پور سیاوش نکرد و زادهٔ دستان

روی تو نادیده هر که نام تو بشنید — جان بدهد بر هوای نام تو آسان

منزل تو گه بشام و گاه ببغداد — لشکر تو گه بروم و گه بسپاهان

سایهٔ چتر تو بود سعادت کلی — گونهٔ رخسار تو ز فرّهٔ یزدان

مرا در این تن و این دیده چو لاله ستان — همی فزاید نور و همی فزاید جان

وزین فزودن جان و ازین فزودن نور — نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان

اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست — سپاس آن که نکوی من است و زشت کسان

ز کرانت چون رعد ایمن بود چنان باشد — که در فراغ تن آسان زید همیشه شبان

من آن کسم که مرا در خیال چهرهٔ او — نگارخانه شود خانه پرمی و دیجان

وگر بچهرهٔ او روز روز در نگرم — گمان برم که تو بر عشق او بری تاوان

بزرگ بار خدایی که شکل یک صورت — مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست — بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان

روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین — زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان

وجیه دولت ابوالعاصم آنکه عصمت او — همی حصار کند بر حریم او سبحان

ای سخن زیر دست خامهٔ تو — عقد لولو بنظم نامهٔ تو

خلق در سایهٔ خرد باشد — خرد اندر جوار خامهٔ تو

نامهٔ صد ادیب تیره کند — گر نگارند درون نامهٔ تو

کامهٔ فضل و داد خویش بجوی — که منم زنده بهر کامهٔ تو

دل در اندام من نیاساید — گر نجنبد بنان و خامهٔ تو

مبارکی و سعادت نهاد روی بما — از آن مبارک و مسعود تحفهٔ ز اله

چه تحفه ایست یکی فرخجسته فرزندت   موافقان را شادی فزای و انده کاه

بشهریاری و شاهی تمام نسبت او   ز هر دو روی نسب شهریارزاده و شاه

نه پادشاه چو او بیند از فراز و نشیب   نه شهریار چو او بیند از سپید و سیاه

کلاه و ملک نه شاهان بتیغ بستانند   چو پدر او که ببخشش رهی کند بکلاه

برزم و بزم ببینی که او چه خواهد کرد   ببدره های زر سرخ و تیغهای سیاه

پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر   چه خوبتر بجهان مهر زند پشت و پناه

هر انچه خواستی و جستی از خدای بزرگ   بیافتی و بدادی دگر بجوی و بخواه

چو گل بخند بیفروز از آن جهت که همی   بباغ بخت تو بشکفت این گل از پنجاه

تمام شد قصاید و قطعات حکیم یگانه زین الدین ابو بکر

ازرقی و اکنون بعون الله تعالی شروع

در نگارش رباعیات وی

میشود ان شاء الله

تعالی

رباعیات

آنکس که ز نا صواب نشناخت صواب   بی خدمت تو کرد طلب حشمت و آب

معلوم بود که دانه در خوشاب   غواص خردمند بجوید ز سراب

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب   دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب

ترسم که دگر نبینم ای درخوشاب   اندر شب هجر تو وصل تو بخواب

آنکس که ز مهر او مرا عز نکوست   با دشمن من همی برود در یک پوست

گر دشمن بنده داهی دارد دوست   بدبختی بنده دان نه از بدعهدی اوست

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت   پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت

مدح چو تویی چو من همی داند گفت   الماس خود چو در سخن داند سفت

ای عقل از آن نگار بیداد پرست — بر تو همه بیداد جهان یکره هست
نزد ملکت آمد که ازین بلا نتوان رست — ای صبر وفادار هنوزم بکدست

ایام ز دست رام تاج الملک — تاج ابدی بنام تاج الملک
آرام جهان قوام تاج الملک — گردیده فلک غلام تاج الملک

تا در دل من گل هوای تو شکفت — خشنود شدم از تو به بیداد نهفت
ای خرم و خوش تو با خداوندی جفت — شکر تو خدای خویش را دانم گفت

چون بد عهدی بخت گشت از تو درست — در مستی دست از تو چرا بودم سست
گر دست نشینی ز تو روز نخست — امروز بخون روی نبایستی شست

چون بر همه کس نمی‌شود راز نهفت — من گوهر راز خود نمیدانم سفت

پنهان

پنهان همی چو بهر این نامه جفت — هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

چیزی که دو بیست و بیست و صد افزون — یک نیمه او همچه بود این چون است
این آن داند که از خود آگاه است — فی ظلمتها اهل خسان دونست

در چشم من از آتش عشق تو نمی است — در جان من از شادی خصم تو غمی است
با خصم منت همیشه دمسازدمی است — یارب ببیند کاشکارا ستمی است

در عشق تو دلم گرفتار شده است — وز فرقت او رخم چو دینار شده است
این قصه ما دوست دشوار شده است — دل در کف یار و از کفم یار شده است

زانگونه سپو لادی زادست بخت — کاندر رگ آن بخت چنان ماهی شست
این نادره بر گوشه جان باید بست — کالماس الماس را فرو برد بدست

گه گه گویم کار تو اگر هم سست — خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شست
چون عزم رهی شود ازین کار درست — از جان باید گرفتن آغاز نخست

مر عقل بخت همای تو بس است — در سمع فلک لفظ ثنای تو بس است
تاج سر جان ز خاکپای تو بس است — در شخص هنر روان ز رای تو بس است

ای گشته پراکنده سپاه و حشمت — گریند ندیمان و غریوان خدمت
بر کوس و سپاه تو ز تیمار و غمت — خون میبارد ز دیده شیر علمت

مر کلک ترا سخاوت ابر و جوست — شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست — کاین دوزخ دشمن و آن جنت دوست

آن دل که به بند عشق کردی بنبود — عشق تو بیامد و بجست و بربود

ایماه ز دردشان روی تو ناخشنود — از حال دل بنده چه خواهی فرمود

ای شاه جهان زود بکام تو شود — دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود — وین تند زمانه زود رام تو شود

ایمه بکف ابر زبون خواهی شد — وی برگ سمن بنفشه گون خواهی شد
ای رایت نیکویی نگون خواهی شد — در چشم من است آنکه تو چون خواهی شد

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد — زنهار مگو که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاه از وی یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

[illegible]

چون قفل نشاط را شود باغ کلید   از ساعد گل برون جهد جام نبید
گردون ز بساط ابر بر دامن خوید   در شاخ زمرد افکند مروارید

فردا علم عشق برون خواهم زد   لاف از تو و خود نگر که چون خواهم زد
گر خصم هزار ند زبونند مرا   بر دیدهٔ خصمان زبون خواهم زد

گر نعل سمند تو بر آتش ساید   در چشمهٔ خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید   دست اجل از آینه بیرون آید

که بود بتو جنت و کوثر یابد   شاخ خرد از فکرت تو بر یابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد   جان از سخن تو جان دیگر یابد

مادح ز عطای تو توانگر گردد   فکرت ز سخای تو مدبر گردد

خاطر ز هوای تو منور گردد   معنی بثنای تو مشهر گردد

هر جاه ترا بلندی از جوزا باد   در خاک ترا اساس از دریا باد
رای تو ز روشنی فلک پیما باد   خورشید سعادت تو در بالا باد

نوروز شکفته از لقای تو بود   فردوس خجسته از رضای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود   ارکان تمامی از بقای تو بود

نی مهر تو در هیچ نگین میگنجد   نی مهر تو در جان حزین می گنجد
جانت خواهم اگرچه در پیش حکیم [از انکه]   در قالب گفتار همین میگنجد

هر روز بنم باد گری پیوندد   با وی گویم حدیث و با وی خندد
گر من نفسی شاد ز هم نپسندد   مردم دل خویش بر چنین کی بندد

یزدان خرد از کمال داده تو نهاد | اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد
گردون ز خیال پایگاه تو نهاد | عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

با عشق بتان چو اوفتادت سر و کار | خرسند شو و غمان بشادی پندار
از دولت و از روز بهی دل بردار | عاشق نبود در روز بهروز دولتیار

چون بر کشی آن بلارک گوهر زاد | بر مرکب تازی نهی زین فراد
هر موی جداگانه بر اندام سواد | فریاد همی کند که شاها زنهاد

چون لعل کند سنان از خون جگر | وز تیغ کبود تو بجنبد گوهر
گر زاب روان بود عدو را پیکر | در آتش زخم تو شود خاکستر

سرد است و مسافت است تا فصل بهار | اکنون پس از این سرد بود ماه بهار

گر جامه همی نقد کنی ور دستار | زودی شرطست دست بر دیگر راد

عشق تو مرا توانگری آرد بر | از دیده بلولو و ز رخسار بزر
با عشق توام عیش خوش است ای دلبر | آری ز توانگری چه باشد خوشتر

گر عشق تو بر من آورد رنج ببر | در حشر ز خون من بپرسد داور
آری بحساب خون خویش ای دلبر | با تو سخن از شمار گویم دیگر

هر روی من آن یافت از خوبی بهر | فرمود مرا پرستش خویش بقهر
خوش خوش بنچه مراد آن غنچه دهر | رسم آوردیم بت پرستی در شهر

آن شد که همی رفت ترا با ما ناز | وان شد که مرا بود بروی تو نیاز
ما ناز تو و نیاز خویش ای بت باز | بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز

ای گل رخ سرو قامت ایمایه ناز　　بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین ز نماز و روزه تن را مگداز　　بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که با عشق تو کردم آغاز　　در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز　　باشد که چو من زبون بکف آری باز

صد لابه و صد بند و حیل کردی باز　　تا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز
آن روز مرا بود بروی تو نیاز　　آن روز شد و روز شدم ناید باز

یکچند ز درد عشق بودم بگداز　　باز این دلم این گدازی جوید باز
با این دل عشق پیشه صحبت باز　　عشقی است مرا بزه و دامی است دراز

یکره که گرفت خصم بد راهی ساز　　وافکند میان ما و تو راه دراز

خود با دل خویشتن بپیوندم باز　　دانم که مراد من ندارد کس باز

ای چون هستی بده دل من هوس　　چون بنشینم غم فراق تو نه بس
گر چون هستی بدست آرم نفس　　پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

چون با تو زنم نفس بنا بهر نفس　　گوئی که بس این دروغ بیهوده بس
بیمار چو خاشاک و بیفتد چو خس　　گر دوستر از تو بجهان دارم کس

هر چند بعز تو نمودی وسواس　　سفتی جگرم را بدر و الماس
من تشنه تو در دو تو شرم دور سپاس　　بی رحمی خویش را از این گیر قیاس

جان زخم سر زلف تو گرداند ریش　　دل زان دو لب لعل تو می یابد نیش
تا نیزه نگردی ای نگار از لب خویش　　یاقوت که مه بود بها دارد بیش

تا کام همی برم من از شمع و چراغ — از شهر بباغ با دلی پر غم و داغ
باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ — دوزخ بود ای نگار بی روی تو باغ

از هیبت تو برون دواند صف جنگ — تیزی ز سنان تو ز پیکان خدنگ
از جود تو خیزد آتش باز فرهنگ — فیروزه ز کان و در ز صدف لعل ز سنگ

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ — بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
دیدم نه باختیار خود هجر ترا — مردم نه باختیار خود بیند مرگ

از حمله سمند تو بر آسیب نعال — لرزان کند اجزای زمین از زلزال
از هیبت تیغ تو عدو را مه و سال — الماس رود بجای خون از مفصال

اندر خوبی تو افزوده است جمال — در قبضه آن کمان ابروی تو خال

از مشک ستاده است بر چرخ جمال — کز غالیه بر دو طرف دارد دو هلال

بر جاه تو پادشاه شود دهر عیال — در لوح قلم رفته بدین فرخ فال
ای مهر بخدمت خدای متعال — این فال که زد ببند ببینی امسال

گر خواهی از این حشمت والا مثل — بر تارک خورشید نهی پای محل
مرجاه ترا خدای ما عز و جل — جاوید رقم زده است بر اوج زحل

با درزی علم و جود و احسان و کرم — بر دای تو موقوف شود شغل امم
آنکس که کنون هست بجاه تو دژم — از قبضه شمشیر تو بادا بعدم

بر تیغ بلاهای تو تا چالاک شوم — با زهر سخنهای تو تریاک شوم
آن روز همی ز مهر تو پاک شوم — کز داغ جفاهای تو در خاک شوم

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام | پس دیده بدان خیال بنگاشته‌ام
هر مرحله که بار بر داشته‌ام | ملک حوض ز خون دیده بگذاشته‌ام



چون پیش دل این هجر ناکام دهم | پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
در نامهٔ تو چو دست بر نامه نهم | خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

در دیده و دل جلوه گرت می‌بینم | هر لحظه بشکل دگرت می‌بینم
هر بار که در دیده و دل می‌گذری | از بار دگر خوبترت می‌بینم

در شهر هری عاشق زار تو منم | در عشق تو پایدار تو منم

خو کرده بجور بی‌شمار تو منم | بیچاره و درمانده نگار تو منم

زان برد و لبت ببوسه مرزوقیم | کز حسن و جمال چون تو معشوقیم
می طعنه زنی مرا که تو خوب نه‌ئی | من عاشقم ای نگار معشوق نیم

ای آنکه تو شمع دلی و نور روان | بادی خرم و شاد تو پیدا و نهان
اندر غم فرقت تو ای جان جهان | من بی تو چنانم که مبادا تو چنان

این بی‌فرمان دل اد پذیرد فرمان | دشوار من زار شود سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان | درمانده بدل بتر که درمانده بجان

ای عادت تو بوعده صادق بودن | ای سیرت تو بیار موافق بودن
بر موجب اینهمه و چندین نکو کرداست | جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

ای همت من رسیده پاک از پی تو   در چشم خرد فکنده خاک از پی تو
هر لحظه کند دلم تراک از پی تو   ای بیمعنی شدم هلاک از پی تو

هر چند بمردم از دل مجرم تو   گیرم که جان و دل نگیرم کم تو
یا هست کنم آنچه مرا کام و هواست   یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

تا بود ز روی مهر لاف من و تو   در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شد اکنون مصاف من و تو   مادر بنهم برید ناف من و تو

آنجور و ستیزه تو طربی هده   در هر نفس از سینه برآید سده
ابروی تو در چشم رهی نکده   مردی نبود ستیزه با دل شده

آن به که جهان ز ابد لشاد خوری   باده ز کف حور پریزاد خوری

پیوسته

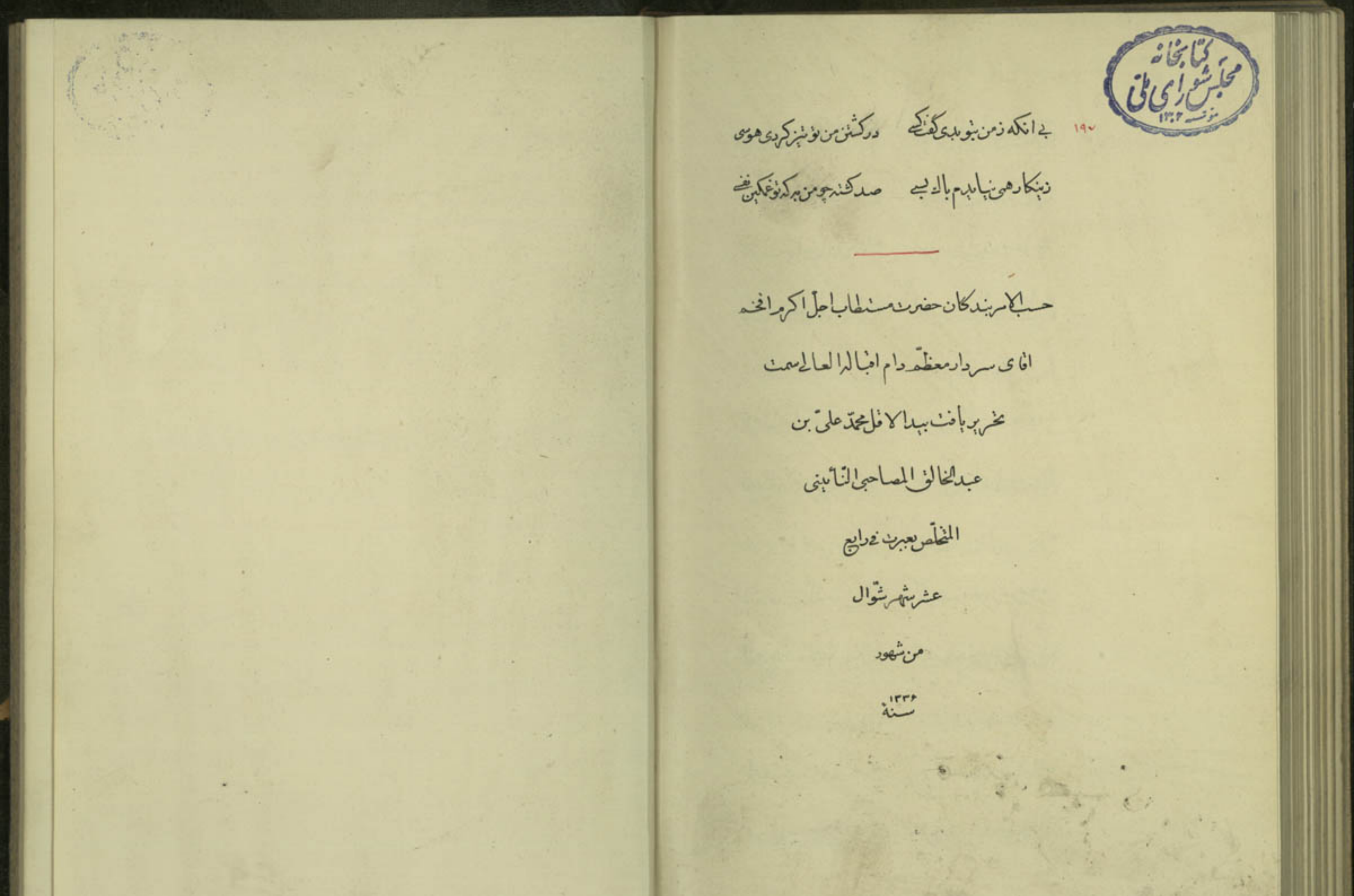
پیوسته ز دست نیکوان باده خوری   باداست غم جهان چرا باد خوری

اندر دست شبها چو ناوکی بگذاری   در تیره شب اندر دیده سنبل برداری
بر گرده شبدیز چو دوان بفشاری   کیمخت زمین بماه نو بنگاری

گر عقل مکان پیر و مصور بودی   بر چهره ملک نور پور بودی
در دانش اجنبش محور بودی   اندر فلک رای تو چنبر بودی

دردا و دریغا که چنین در هوسی   کردیم تن عزیز خس هر خسی
از هر غم روزگار خوردیم بسی   از دست دل خویش نه از دست کسی

تا پیدا شد مرا در این دل هوسی   جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریاد رسم جز تو نباشد کسی   فریاد ز دست چون تو فریادرسی



۱۹۷ بی آنکه ز من بتو بدی گفت کسی — در کشتن من تو تیز کردی هوسی

زینکار همی نیایدم باک بسی — صد کشته چو من بهر که تو غمگین نفسی

حسب الامر بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم افخم

آقای سردار معظم دام اقباله العالی سمت

تحریر یافت بید الاقل محمد علی بن

عبد الخالق المصاحبی النائینی

المتخلص بعبرت فی رابع

عشر شهر شوال

من شهور

سنة ۱۳۳۶

